گوہر عرفان فروغ

یعنی بھگوت گیتا منظوم فارسی

(از)

عالیجناب مستغنی عن الالقاب کنور بدری کرشن صاحب فروغ

رئیس اعظم و آنریری مجسٹریٹ سکندرآباد ضلع بلندشہر دام اقبالہ

بسعی

دیوان روشن لال صاحب جالب

و باہتمام و انصرام منشی سعیدالدین صاحب نیر

عباسی پریس کمانہ سوارہ دہلی میں چھپی

۱۹۲۱ء

اوم تت ست

گوہر عرفان فروغ

سنہ ۱۹۱۸ء

یعنی بھگوت گیتای نظم فارسی

۴۵ شعر

کرشن آمدی حافظ جسم و جان — به ارجن تو بخشیدی تاب و توان

بہر یک رہ راست بنمودئی — رہ راست بخواست بنمودئی

تو بخشیدۂ نور مہر و ماہ — رہِ ہر یک انجم تو داری نگاہ

توئی واقف از حالت این جہان — توئی آگہ از رازہائے نہان

زمین مخزن گنجہا کردۂ — تو ہر ذرہ معجز نما کردۂ

ہوا را تو بخشیدۂ آن توان — کہ بے او نماند کسے در جہان

باتش حرارت تو دادی کہ او — بعنصر سبھی آمدہ سرخ رو

تو آن خدمت افزودۂ آب را — کہ او تا کہ آمد بہ تحت الثریٰ

ز خاک و ز باد و ز آتش ز آب — برآوردۂ گوہران را بہ تاب

گهرهای رخشان تو آوردهٔ — که لعل از بدخشان تو آوردهٔ
به بلبل تو بخشیده عشق گل — تو آوردهٔ نشه در جام مل
به گلها تو آراستی صحن باغ — به نکهت تر و تازه کردی دماغ
سخن بر زبان قلم دادهٔ — در عیش و عشرت تو بگشادهٔ
باجسام عالم تو هستی مقیم — بهر جا توئی ای خدای کریم
توئی روشنی هست در آفتاب — درخشان ستاره توئی آب و تاب
توئی ابتدا و توئی انتها — تو برتر شدی از همه چیزها
توئی آنکه روشن کنی مهر را — تو بخشیده ضوء مه و مهر را
تو اندر حواسان چو دل گشته — بهر جان و دل متصل گشته
بسیارگان مهر روشن توئی — به برق فلک آتش افگن توئی
توئی لازوال و توئی لافنا — بدنیا تو باقی و دنیا فنا
سخن را تو از جام آب حیات — بحمد آشتی در جهان صفات
مضامین اعلی با دادهٔ — با و گنج معنی تو بنهادهٔ
بنام تو این نسخهٔ لاجواب — که از علم عرفان بود انتخاب
همه ابتدا از تو این دعاست — که آید بسر کو حقیقت نماست

همین آرزو و همین مطلب است
بجمع و ثنا این مطالب است

در مدح شهنشاه هند

زبانم چو گشته بنطق آشنا ۔ کنم مدحت شاهِ لشکر کشا

رخ آرم سوی شاه گیتی پناه ۔ که دارد بحالِ عنبر بیان نگاه

بدانشوری آنکه ممتاز هست ۔ بنوشیروان هم هم آواز هست

بعهدش ز روباه مسکین مگو ۔ بود پنجهٔ شیر شانه باو

شبانی کند گرگ با گوسپند ۔ به گنجشک شاهین در آید به بند

بود تابعِ حکم او آفتاب ۔ ندارد باحکام او پیچ و تاب

که او اندرین ملک شاه جهان ۔ سپے لحظه هم نباشد نهان

بشوییم دهن را به مشک و گلاب ۔ زبان را نمایم تر از شهد ناب

وزان پس بهم نام او بر زبان ۔ سپهر چارم پنجم شد اوران

سکندر بشوکت فریدون بجاه ۔ سریر سلیمان شدش تختگاه

بهیبت چو رستم بود شیر گیر ۔ بحکمت چو افلاطون پیر

غضب آورد چون چنگیز خان ۔ سگال و بجنگ آوردش آن شان

بجنگ اندر آرد چو شمشیر تیز ۔ بشمشیر او برق راه گریز

اگر حمله آرد بود شیر گیر ۔ زند پهلوی او شاه و وزیر

ندیدیم هم کو بسیر و فراج ۔ هزاران در و لعل از بهر تاج

من آن عهد وکتوریا دیده ام — چو عهدش پر از امن بشنیده ام

سن از هیژده صد بهفتاد و هفت — لقب قیصره آن شهنشه گرفت

هم از بهر او جشن نوروز کرد — که زان جشن نوشابه گردید سرد

ز دنیا هزاران سر نامور — کمر بر کمر تاج زرین بسر

بدهلی پی خدمتش آمدند — گل عجز و تسلیم بر سر زدند

شد آن قیصره هم ز دنیای دن — شهنشاه گشت آن بجشن اندرون

بتخت جهان ایڈورڈ آمده — بنام خود آن شاه سکه زده

بجشن شهی ره بدست آمده — بجشن فریدون شکست آمده

بدهلی هم آن جشن را دیده ام — گل کامرانی از و چیده ام

هزاران تنومند پیلان و اسپ — درخشنده مانند آذرگشسپ

سواران جنگی یلان جهان — به تیغ و تفنگ و به تیر و کمان

شد آراسته فوج با اقتدار — نیاید چو سیارگان در شمار

چه گویم ز حالات جشن و نشاط — گل خور شفق گشته از انبساط

شها تخت زین مهر و الفت توئی — شناسنده داد و نصفت توئی

بدهلی چو دی تو جشن شهی — که بر سر نهادی کلاه مهی

شکست آمد از جشن تو یک قلم — بجشن فریدون و نوشابه هم

بانصاف و داد و دهش آنچه کرد — بهند است آگاه هر نیک مرد

امیران و شاهانِ گردن فراز
بتو آمدند از برای نیاز

هزاران حسینان و خوبان دهر
هزاران برخسار تابان چو مهر

هزاران که از علم و فن دم زدند
ثنا گوی اوصاف تو آمدند

به دهلی تو دادی سبب فخرها
که خود پایه تخت کردی ورا

نه هیچ آمدی جنگ جرمن اگر
فلک را بدو خیره گشتی نظر

وران جنگ گردیده کامیاب
دعای دل من شده مستجاب

که در مثنوی هم دعا خوانده ام
دعا با صبح و مسا خوانده ام

خدایا بدنیا تو پاینده باد
مه و مهر رخشان بتو بنده باد

سبب تصنیف کتاب

۳۴ شعر

بیا ای فروغ از تو گویم سخن
فتادی چه در بحر رنج و محن

تو از گردش چرخ دیدی جفا
که در درد و غم گشته مبتلا

ندانی که این چرخ نیلی سپهر
ندارد مروت نباید بمهر

جفاها تو از دست او برده
ز دستش تو در زندگی مرده

نداری تو یاد از نیاکان خود
که رفتند ازین دهر ای سیلی خود

سحبا گفته او ستادِ زمن
که آمد شهنشاهِ ملکِ سخن

خود او رفت و آخر کلامش بجاست
کلامش متین و رد حق نماست

سخن در جہان ہست و گوینده رفت / جہان را بہ تحریر خود در گرفت

کجا رفت آن غالب نامور / کہ استادِ استاد من شد سمر

ترنم سرایان باغ جہان / بیکسر شدند از جہان در جنان

ہزاران سخنور ز دنیا شدند / ہزاران گل تر ز دنیا شدند

ہزاران حسینان دہر از جہان / نمودند یکسر رخ خود نہان

ہزاران شہنشاه عالی وقار / سفر کرد ازین جا بدار القرار

ہمیسان شد از دہر گرکتا کرشن / بس گشتہ بے مہر گرکتا کرشن

شد از دہر آن پور فرخ جمال / مرا در جہان کرده آشفتہ حال

بہ پیری در آمد مصیبت بہ من / کہ خالی شد از نورِ شمش این انجمن

بیار دو زبان گفتہ ام مثنوی / بنامش ہمان گفتہ ام مثنوی

چو او بود نور نظر ہائے من / بنور نظر راندم انشائے سخن

کہ نامش بجا ماند اندر جہان / ازان پس کہ بسپرم من ناتوان

جوانی بشادی بسر کرده ام / ولیکن بہ پیری غم پسر خورده ام

چو گرکتا کرشن از جہان رخت بست / ز من رفت و چشمم دگر بشکست

بحال ضعیفی کہ من بوده ام / ز من صبر و الفت شدش یک قلم

ز مرگش مرا رنج و افسوس ماند / کہ او در رفت و جائے خودم ونشاند

من از دہر خشنود ہم چون / کہ بگذشتہ از عمر من اگین

شکایت که از روز بد می کنم — پی مردن عیش خود می کنم

کشیدن ز دل آه و گشتن غمین — نه بهر کرتا کرشن است این

فروغ این دل تو که وارو شکست — پی مردن آرزوی خود است

پس از شور و شیون چه یاد آوری — غرض هند گشتی و غم می خوری

نوشتم پی یادداد این کتاب — ولیکن ببین نابد از وی جواب

دعا می رسانم بتو ای پسر — که نامت بماند بدنیا بسر

روم من چو از دهر ناپایدار — ز نام تو در دهر یابم وقار

بباغ جهان چون نظر می کنم — نظر را چو بر روز بد می کنم

نمی بینم آسودگی در جهان — جهان را همه بینم اندر خزان

بهار از رخ و چهره باغ رفت — گل و برگ سبزش خزان در گرفت

ز تاریخ او جستم آخر نشان — سن هندی آورم از بستان

دو تاریخ گفتم پی سال او — از این هر دو مصرع دو سالش بگو

از این جا بکجا رفته کرتا کرشن[1] — ز دنیا بکجا رفته کرتا کرشن
۱۹۷۲ — ۱۹۷۲

هزاران بهار و هزاران خزان — گذشته و آینده هم در جهان

ولی کی نیاید ز من نشانی بپا — که دیدم من از چشم دنیا عجیب

وزان بزم از من نشانی مجو — برآورده ام از دل این آرزو

[1] یکشنبه ۲ جون ۱۹۱۵ مطابق جیٹھ سودی ۱۹۷۲ وفات یافت

بسے صحبت دوستان دیده ام — بسے خوبیان جهان دیده ام
بانجام ازینجا سفر کردن است — بآخر ز دنیا حذر کردن است
خیالم همین بود و هم بوده است — کز چرخ بر من ستم بوده است
ز چرخ فلک خوردم آخر فریب — ز دل رفته یکباره صبر و شکیب
بدهلی رسیدم درین حال زار — در انجا همی داشتم کاروبار
هم آنجا وکالت نمودم بسے — ثمر خوردم از صحبت هر کسے
چو از دوستانم فراهم شدند — خوش و شاد از بزم باهم شدند
قصیر سخن گو فصیح زبان — فصیح زبان فخر هندوستان
سخن سنج شیدای شیرین بیان — بشیرین زبانی سمر در جهان
وزیر جهان طالب نامور — که در شعر گوئی بدنیا سمر
خدای سخن رونق خوش سخن — که شد در سخن رونق بزم من
همه با دو دل سوئے من آمدند — به بزم سخن در سخن آمدند
گہے گفتن شعر گاہے غزل — گہے نظم برجسته و برمحل
گہے از قصائد نمودن بہار — گہ از نظم تر سینه کردن فگار
غزل گفتن از من همی خواستند — که بهر من این مجلس آراستند
قصیر چنیں گفت عالی نژاد — بمن گفت یک روز از اتحاد
بگفتا قرین فرخ اے نوسخن — چرا ورنه آئی به شعر و سخن

ز تو آن ترنم سرائی چه شد — بهر جا ز تو خودنمائی چه شد
چه شد از تو آن خواهش سیر باغ — که یکدم تو حاصل نبودی فراغ
توئی آنکه تنها برنج و الم — بسر میکنی با صد اندوه و غم
چرا حالت تو زبون گشته است — قد تو الف بود و نون گشته است
مصیبت که از چرخ بر تو فتاد — نباید که از وی تو آری به یاد
ندانی به ارجن چه گفته است کرشن — گهرهای معنی چه سفته است کرشن
مضامین عرفان بگیتا ببین — چو هر یک ازو باشدت دلنشین
بفهمیدنش گر تو دانش رست — ترا مطلب خویش آید بدست
بعرفان در آری دل خویش را — تو حاصل نمائی وصال خدا
بهر جا ازو ترجمه گشته است — زجائیکه خواهی تو آری بدست
پی شغل باید که در پارسی — بنظم آوری وبه مضمون رسی
که نام تو در دهر یابد قرار — به بزم سخن هم تو یابی وقار
بود اضطراب دلت در سکون — باهل جهان هم شوی رهنمون
بگفتم که ای یار فرخنده فال — مرا هم بدل گشته پیدا خیال
ولی سوی خود چون نظر میکنم — ازین کار خود در گذر میکنم
بضاعت ندارم ز علم و سخن — که باشد شمارم درین انجمن
دوم آنکه فیضی بصد آب و تاب — نوشت است در پارسی این کتاب

سوم پیش او دعوی من دروغ | که او یافت در دهر اکبر فروغ

درین وقت از پارسی باخبر | ز صد هم یکے ناید اندر نظر

چهارم که پیدا ز انشائے من | که در پارس ز هندی آید سخن

ازین رو ز تحریر ایران زبان | قلم را ببستم زبان در دهان

فقیر خردمند گفت اے فروغ | تو در دل چه بندی خیال دروغ

ندانی که دریائے علم و سخن | نگرد و تهی از سخن جان من

هزاران ازین فیض ها برده اند | هزاران ازین جام مے خورده اند

همانست دریائے مضمون بجوش | تو هم تا توانی به مطلب بکوش

ببینی چه گفتار آورده | تو خود خون دل را بخود خورده

بگفتار فیضی کشادی زبان | هم از شاعری هم ز مضمون آن

ز علم عروض آن چو واقف نبود | باشعار اکثر غلط ها نمود

ولے کس ندارد سر سوئے او | باستاد پیش مے کند گفتگو

مضامین گیتا غلط گفته است | هم اشعار او بے نمط گفته است

جهان شد چو از پارسی بے خبر | ترا هست از وے چه خوف و خطر

باسان زبان گر تو سازی رقم | ترا مطلب خویش آید بهم

تو از علم گیتا فروغ آوری | همین علم را سوئے ایران بری

بهندوستان و بایران دیار | بماند ز تو این سخن یادگار

چو شید او رونق تابید آن — سخن گفت و گشتند هم یکزبان

چو کسب من این مجلس آراستند — پی نظم گیتا ز من خواستند

بسی عذر کردم بتحریر آن — که هستم بتحریر او ناتوان

ندانم عروض و ندانم سخن — نه از شاعری هیچ نسبت بمن

بگفتند از مهربانی فروغ — بیار آنچه داری چه شیر و چه دوغ

تو وقتی که بینی مضامین آن — مضامینش آری بدیگر زبان

تو آگاه باشی ز حال جهان — شوی واقف از حالت جسم و جان

ترا از وی آید سکونی بدل — چه باشی درین درد و غم مضمحل

ز دل غور کردم بگفتار ایشان — که هستم از بهر تحریر آن

بفحوای مضمون گیتا فروغ — بود روح را مرگ بیشک دروغ

بفهمیدم این رازهای نهان — که از مرگ آزار ناید بجان

ز دهلی بسوی وطن آمدم — با سکندرآباد دکن آمدم

نوشتم من این نسخهٔ لاجواب — که از علم عرفان بود انتخاب

امیدم همین است از کردگار — که حرفی نیاید به مضمون کاس

هر آنکس که بیند بود عیب پوش — ور آید چه نهی نیاید به جوش

که انسان مرکب ز سهو و خطاست — ز نیکان مرا چشم عفو و عطاست

دیباچه

بپاس سخن گو زبان کرده باز — چنین گفت آن پیر دانای راز

که بگذشت آن سیزده سال هم — که بر پاندوان بود جور و ستم

چو شد این مصیبت برادران تمام — پی سلطنت خواستند انتظام

رسانند پیغام بر کوروان — پی صلح گشتند خواهان هران

ولیکن ازانجا جوابی نبود — بجز جنگ جوئی ندیدند سود

همه فوج ها را بیاراستند — ز هر دو طرف کینه را خواستند

کرکشیتر میدان یک صد کروه — درانجا فراهم شده آن گروه

چو از هر دو جانب سپه کارزار — فراهم شده لشکر بی شمار

بدنیا کسی تاجدارے نه بود — که آنجا سپے کارزارے نبود

شده هیژده اکشنی فوج جمع — هزاران چو پروانه ها گرد شمع

بهفت اکشنی پاندوان کامران — ابر یازده اکشنی کوروان

چو یک اکشنی را شماره کنی — گریبان خود پاره پاره کنی

که در نوزده یوم گشتند صاف — نمانده بجز ده کس اندر مصاف

ف ۱ ۳ × ۳ × ۳ × ۳ × ۲ × ۳ × ۳ × ۱۰ = یک اکشنی = [illegible]

تعداد یک پتی ـ اسپ ـ رتهه ـ فیل ـ سوار ـ پیاده ـ رتهه بان ـ سائیس ـ فیلبان ـ ضروری ملازم ـ مردمان ـ اسپ ـ رتهه ـ فیل = ۲۸

چو یک رتھ و یک فیل و هم سه سوار
پیاده بود پنج اے نامدار

بسازان کامل هم از مردمان
ز رتهبان و سائیس و هم فیلبان

ضروری ملازم همه زه کسان
تو بشمر ازین یک پتی را بدان

فراهم کنی سه پتی را اگر
بسینامکه آید ترا یک نظر

سه سینامکه آید پی یک گلم
کنم سه گلم بهر یک گن رقم

سه گن را کنم نام یک باهنی
ز سه باهنی یک پرتنا کنی

سه آید پرتنا پی یک چمو
ده سه چمو انیکنی را بگو

اگر جمع ده انکنی را کنی
بود صاف تعداد یک کشهنی

شده جمع افواج از هر دو سو
بمیدان مقابل شده روبرو

شب کاتک و بدر بست آسمان
به تیاری جنگ داده نشان

بمشرق فتاده چو فوج عدو
بمغرب آمده لشکر پانڈو

چو باد مخالف ز مغرب وزید
دل و سینهٔ کوروان را درید

ادهیای اول بکهاوجوگ نام پانچ ارجن

اشعر ۱۲۵

مهاراجه کوروان دهرتراشت
که بود از اول کوروان دهرتراشت

بمیدان نیامد پی رزم و جنگ
که میدان بینائیش بود تنگ

ـه اول شش ادهیاے در بیان کرم یوگ و دوم شش ادهیاے در بیان بهگتی و سوم شش ادهیاے در بیان گیان نوشته شده اند ٭

پر چشمان او هردو بی نور ماند — ازین باعث او هستناپور ماند

بسنجے که بود شش وزیر جوان — خردمند و دانا و روشن روان

بمیدان جنگی نظر داشتی — زحال وغا هم خبر داشتی

(۱) پرسید راجه که ای هوشیار — دلم مضطرب هست سیماب وار

که اولاد و هم رشته داران من — بجنگ اندر آراسته انجمن

زهردو فریق است جوش و خروش — و با هردو هستند باهم خموش

کدام است شکسته خاطر بگو — کدام است در این وغا خنده رو

که کرد اولین پیشدستی بجنگ — که کرد اولین حملهٔ بیدرنگ

تو داری همین یک دعا از بیاس — که داری خبرهای جنگ از قیاس

مفصل زحالات جنگ ای جوان — خبرده که مردم من ناتوان

(۲) بدو گفت سنجی که ای شهریار — منم واقف از حالت کارزار

زهردو طرف هست لشکر کشی — نظر آیدم هردو جانب خوشی

بهر کس که هر سوی نظر افگنم — همین است سودا که سر افگنم

نوازنده ساز و سامان جنگ — کند عرصه پرشورش ابر تنگ

رجز خوان شعر از شیرین زبان — گرفتند گوی ز برق طپان

بیک سو سواران شمشیرزن — بهر یک سو جوانان شمشیرزن

سوی نیزه بازان کنی گر نظر — قیامت نظر آید سر بسر

برهنه گشته چند تیغ از نیام — که حک کرده گویی دو نی را تمام
بهر نوع آراسته گشته فوج — چو دریا خروشان ز رفتار موج
چو دریودهن این حالت فوج دید — به پیش درون گرو گفت و شنید
بگفتا که ای اوستاد زمن — شنو حالت قلعه بندی زمن (۳)
که کرد است[۱] او را درو پد پسر — ترا هست شاگرد فرخ سیر
نگر و خیال ای زاستاد خویش — مقابل نخواهد گشت و آمد به پیش
درین گفتگو بود مطلب دگر — که گیرد درون خشم بی حد مگر
و با آنکه او یار دشمن شده — درون هم مددگار دشمن شده
همین گفتگو طعنه آمیز بود — ندانست کز وی برآید چه سود
دگر گفت در لشکر پاندو — چو بهیم و چو ارجن بسی جنگجو (۴)
بود یودهان[۲] و راجه براٹ[۳] است نام — دگر دروپد[۴] که شد مرجع خاص و عام
چوان دهرشت[۵] کیتو و هم چیکتان[۶] — دگر کاشی[۷] نریش زبر پرچیت[۸] جوان (۵)(۶)
تو هم کنتی[۹] بهوج و شیورا[۱۰] به بین — بیوودها[۱۱] منو آنم[۱۲] اوجبا[۱۳] به بین

۱ دهرشت دمن نام برادر دروپدی یعنی خسر بوره پانڈوان که از شاگردان درون اچارج بوده ٭
۲ ... ساتگی هم بودیکی راجه از خاندان کرشن بوده ٭
۳ پانڈوان در سیزدهم سال جلاوطنی خود در ملک این راجه پناه گرفتند دختر اوترا نامی به ابهیمنو پسر ارجن منعقد شده
۴ دروپد نام ... زوجه پانڈوان ٭
۵ راجه چندیری که پدرش ششپال بود که بدست کرشن کشته
نمود و بعده پانڈوان ... چند بری اورا نشاندند ٭
۶ چیکتان نام راجه از خاندان برشنی ٭
۷ راجه بنارس که مادر راجه پانڈو ... از خاندان او بوده
۸ پرچیت یعنی خاوند ... که مادر ارجن بوده ٭
۹ کنتی بهوج ... باجگزار ... پرچیت
۱۰ سیبی راجه از خاندان شوی ٭
۱۱ و ۱۲ راجه از خاندان برشنی ٭

سو بهت را اسپ و سهنور انگیر — هم از دروپدی پنج پور دلیر

همه را اکهارتهی چو گردیده نام — بسرداری فوج یابند کام

(۷) مهارتهی از من شنو این سخن — چو سردار هستند در فوج من

همان هست به گر ضرورت شود — مهارتهه بجنگ مهارتهی رود

پس از من شنو نام گردان ما — که دارند فرمان بفوج اندرا

یکی خود بدولت مبارک قدم — شنو نام بهیشم تا ماسه دم

(۸) کرن کرپاچارج که نام آورند — ز سنتنجے هم حسن سخن ها برند

هماتهی اسوتهامان بکرن ست هم — هم از سومدت هم آید بهم

چو ما و شما بیند این جنگ جو — به پیشت چه از دیگران گفتگو

(۹) بسی دیگر انند شمشیر گیر — که پیکار سازند با گرز و تیر

همه هست پی من سر انداختن — بود هیچ نه خوفی ز جان باختن

(۱۰) چو سردار فوج است بهیشم ما — بافواج خوف و خطر ها عجب

چو فوجی که باشد بزیر دلیر — زبر دست باشند زند بهر پیر

ولی دیده ام لشکر پانڈوان — بزیر علم های بهیم جوان

---

۱ اشوتهامن پسر درون۔
۲ پنج پسر دروپدی نام [illegible] بنده . [illegible]
[illegible] کرن . [illegible]
۳ مهارتهه [illegible]
۴ درونا چاریه [illegible]
۵ [illegible]

۶ کرن [illegible]
[illegible]
۷ کرپا چاریه [illegible]
۸ پسر درون اچاریه
۹ [illegible]
۱۰ [illegible]
۱۱ پسر سومدت

نباشد زبردست هرگز زما | بعقل جوانست بهیشم و رجا

ولے زنده باشد چو بهیشم دلیر | دریغ باز است ما را نه دیر (۱۱)

پس آن به که نگرانی او کنیم | بلشکر نگهبانی او کنیم

ز بهیشم خطر در دل شاه بود | ز مهر عدو در دل آگاه بود

که دارد سر مهر بهیشم باو | مبادا که سازش کند با عدو

همین بود مطلب ز نگرانیش | که منظور بودش نگهبانیش

چو شد و درون را درین گفتگو | نظر کرد آن بهیشم نیک خو (۱۲)

بدل گفت کاین شد دشمن | باستاد و بر شاه شد خنده زن

پی جنگ ناقوس خود را نواخت | بدینسان که جان عرشیان گداخت

بماندم برآمد ز لشکر خروش | درا ها برگ خون همت بجوش (۱۳)

ز ناقوس و نقاره های دهل | گو نکهت نوازنده ها مرد و گل

نباگه یکے شور برداشتند | علم های جنگی برافراشتند

بفوج پدیشتر برآمد خروش | سر کیرشن و هم ارجن آمد بجوش (۱۴)

نهادند هر دو بیک رتهه نشست | که در روی سفید اسپ ها را ببست

بناقوس کو پنج جن نام داشت | سر کیرشن آواز را برفراشت (۱۵)

ز ناقوس ارجن برآمد نوا | شده دیودت نام او هم بجا

سلہ نام ساز سکہ نام ناقوس

پونڈر بود نام ناقوس ہم		ز شورش دل کوروان شد دو نیم
اننت بجی نام ناقوس را	۱۶	یدہشٹر در آورد و زد در صدا
سکہوش و منی پشپک اندر صدا		نکل ہم سہدیو شد ہم نوا
کماندار کاشی نریش جوان	۱۷ ۱۸	سکہنڈی و ہم دہرشٹدمن اندران
شہنشہ براٹ و بل ساتکی		دروپد و پسر پنج اندر یاری
سو بہدرا پسر ابہمنو جوان		ز ناقوس خود با صدا زد چنان
کہ در لشکر کوروان شور شد		و ز و دیدہ ہمگنان کور شد
بہ دریودہن آمد چو لرزہ بتن	۱۹	شدہ شور و غل در زمین و زمن
ہماندم کہ اسلاح کارے کنند	۲۰ و ۲۱	ہمہ کار در کارزاری کنند
گرفتہ ہما نوقت تیر و کمان		بگفت ار سری کرشن ارجن چنان
روان ساز رتھ را سوئی کوروان		تو استادہ کن ہم مرا در میان
ببینم کہ تا کیستند آن کسان	۲۲	کہ در جنگ بنہادہ بر دست جان
کدام اند کو بہر جنگ آمدند		کدامند کز زیست تنگ آمدند
ببینم کہ آید مقابل بمن		کہ گردد بجنگ بمن ہم سخن
ہمہ فتح خواہان دریودہن اند	۲۳	ہمہ دشمن و اہل دریودہن اند
سہ مکرش رتھ را چو کردہ روان	۲۴ ۲۵	بایستادہ در لشکر کوروان

ک نقابت تک نام ہائے ناقوس ہ ہمہ راجہ دروپد برادر دہرشٹدمن بودہ بدست بہیشم پتامہ از دست
این نوجوان کشتہ شدند۔

بارجن بگفتا کہ اے تاجور
بہ بھیشم پتامہ نو کن یک نظر

ہمہ راجگان دور دون راہبین
کہ ہستند آمادۂ جنگ و کین

پے کوروان ہر غنہ گشتہ اند
خرامان بمیدان بگرز و کمند

۲۷ چو ارجن نظر زار راہ دراز
سوی لشکر کوروان کرد باز

بہ بھیشم نظر کرد ہم بر درون
ولش گشت زخمی جگر گشتہ خون

براجہ شل آمد ہم او را نظر
نظر کرد بر کرنت بر ماگذر

عزیزان و خویشان برنا و پیر
بزرگان و استاد روشن ضمیر

پسر ہم پسر زادگان جوان
ہمہ افسرباد ہمہ دوستان

ہمہ گشتہ طیار از بہر جنگ
پے مردن خود ہمہ کمر بستہ تنگ

بارجن چو آنہا نظر آمدند
بسا زخمہا در جگر آمدند

کشید آہ سرد و از دل بیقرار
شدہ ہر دو چشمان او اشکبار

۲۹ بگفت از سر کرپش کاے نامدار
نہ بینی کہ باشند در کارزار

ہمہ رشتہ داران خواہان جنگ
بجان دادن خود نکردہ درنگ

بہ تیر و کمانم بلرزید دست
ازینان دل و بازوم گشت سست

رخم گشتہ پژمردہ لرزہ بتن
شدہ راست موہای اندر بدن

۳۰ ہمی افتد از دست من آن کمان
کہ گاہ روشن نام او در جہان

ز تاب و توانم نوا زمن بگیسم
کہ در جنگ استادہ باشم دلیر

دلم مضطرب است سیماب وار
ندانم کجا رفت صبر و قرار

۳۱ شگون های بد در نظر آیدم
ز جنگ عزیزان غم افزایدم

ز خونریزی رشته داران خویش
نبینم آرام و راحت به پیش

۳۲ ندارم طمع بهر تخت شهی
نخواهم که دارم کلاه مهی

ندانم فتح مطلب ما زندگی
ز سودای اینها سرم شد تهی

۳۳ همه ما بپاس عزیزان خود
همی خواستیم لیکن این روز بد

خیال مرا هم ز در هم فگند
ز غمهاست زخمی دل دردمند

که اینان همه ما درین کارزار
کشیدند سهم خنجر آبدار

پی مردن خود کمر بسته نیز
ندارند پروای جان عزیز

۳۴ پی آنکه خواهم من این تاج و تخت
بجنگ ایستادند آن نیکبخت

ز استاد و اولاد و ز پوران خویش
که بستند در جنگ موجود پیش

۳۵ همیدانم ای اوستاد زمن
که آماده اند پی قتل من

مرا قتل سازند ایشان ضرور
ولی در دل من ز تو هست نور

ندارم خیال پی قتل شان
نخواهم تبه کردن خاندان

سه لوک ار پی قتل شان آیدم
نه گیرم که این خود نمی بایدم

پس این تخت دنیا بنیم چه چیز
که آید بدور ملک عزیز

۳۶ همه کوروان گرچه نالایق اند
نباشد بمن قتل شان سود مند

سلہ در کیتا این لفظ را اتتائی گفته است یعنی اتتائی هست شش قسم کنندگان (۱) بهر سرکه یا جبر کند (۲) زمین را جبراً بستاند (۳) زن را سرقه کند (۴) بسلاح یا استعمال بیشتر تا بیرد (۵) زهر خوراند (۶) آتش زنی کند

که ناحق گنهکار گردیدنست — که آینده را قصر دیدنست

۳۷ پس این کار هرگز نباید ز من — نبینم این لایق خویشتن

ندانم که خونریزی اشتر با — باخر چه راحت رساند مرا

۳۸ دل کوروان از طمع شد سیاه — که از حالت خاندان شاه

ندارند هرگز چو اینها خبر — گنهگار هستند خود سر بسر

هم از دوست گویند دشمنی — که آثار باشند ز تر دامنی

به نزد خدا او گنهگار هست — بدست قضا خود گرفتار هست

ندارند بروی نظر کوروان — ندانم چه افتاد بر کوروان

۳۹ ولی چون من آگاه هستم ازان — چه از خاندان و چه از دوستان

پس آن به که تدبیر سازم نهان — که یابم ز نسیان گنه با امان

۴۰ اگر خاندان کسی شد تباه — وراثت خاندان و حرم را نیست راه

چو از حرم خالی شد آن خاندان — بد افعالی آید طریق زنان

ز صلب دگر آنکه پیدا شوند — همه خاندان ها بدوزخ روند

۴۲ ز اولاد تا جانیر رفتگان — همه را ره دوزخ آید عیان

نه آبی و چندو نه پنڈی[1] دهند — ازین رو قدم سوی دوزخ نهند

۴۳ همین باشد آن قاتل خاندان — که پیدا کند ورن شنکر[2] دران

---

۱ پنڈ طعام و آب که در هند بر دگان میرسانند ۲ ورن شنکر اولاد حرام را گویند ۱۲

همه دهرم پوشیده گردند ازو — بباید در دوزخ او را بسرو

۴۴ چنین گفت ارجن که ای آروان — شنیدم چنین رازهای نهان

هر انکس کزو دهرم گشتند دور — در دوزخش باز گردد مقرو

۴۵ صد افسوس من هم شدم بخرد — صد افسوس دیدم نه از نیک بد

۴۶ پی کردن این گناه کبیر — ولم گشته طیار و چشمم ضمیر

طمع کرده بیجا مرا رهبری — که حاصل کنم راحت و سروری

کنم کشته فرزند و پوران خویش — نفهمیدم افسوس آید چه پیش

همین گفت و بگذاشت تیر و کمان — بگفتا که در یوده من و کوروان

بیایند و قتلم نمایند و من — بخنجر نهم گردن خویشتن

۴۷ ندارم سر جنگ با کوروان — مرا نیست حاجت ز تیر و کمان

جدا از کمان چله و تیر کرد — نشسته برتهه برکشیده آه سرد

ادهیائی دوم سانکهیه جوگ نام

با طریق عرفان

۱ بفرمود سنجے که اے شهریار — چو ارجن چنین گفت و شد بیقرار

ولش گشت خون و چشم اشک تر — برآمد ز لب دود آه جگر

۲ سری کرشن گوهرفشانی نمود — که ارجن ازین بر دلیها چه سود

تو این بزدلی از کجا یافتی — ز میدان جنگ از چه رو تافتی

که این نیکنامی نه بنمایدت | نه جا در بهشت برین آیدت

۳ چو نامردکاری مکن ای عزیز | که نامرد گیرد ز میدان گریز

تو نامردی خویش را دور کن | نه نامردی خویش مشهور کن

درین جنگ چون شیر مردان بیا | بجنگ دغا جوهر خود نما

۴ بگفت ارجن ای نامدار جهان | بچشم نظر کن ز جنگ آوران

نگه کن بسوی درون دلیر | پی جنگ آماده گشته چو شیر

که هستند سر دو بزرگان من | بزرگان من جان و ایمان من

چسان من با ایشان برایم بجنگ | چسان جنگ سازم به گرز و خدنگ

۵ همان به که نان گدائی خورم | ز نان گدائی شکم پرورم

نه زیبا بود تخت شاهی مرا | که در قتل ایشان شوم مبتلا

۶ ندانم که کو فتح یابد بجنگ | که را فتح آید ز تیغ و خدنگ

شدم کامیاب ازین کارزار | ندارم ز تاج شهی هیچ کار

پس از قتل آنان که خواهم نه زیست | نه خواهش مرا از پی زندگیست

همانند کورو برو آمدند | همانند کو جنگ جو آمدند

همه پاندو پور من و کوروان | که هستند یارا برادر همان

ندارم سر قتل آنها بسر | که پیدا نه هست فتح و ظفر

۷ بصد عاجزی گفت ارجن از نو | که هستم ز خدمت گزاران تو

مرا عقل و دانش کم است این زمان ہدایت نما شو بمن آنچنان
که دنیا و عقبیٰ درست آیدم ز نیکی رہ راست بنمایدم
چو یابم ز تکلیف دنیا نجات خود آید مرا لطف آب حیات
۸ چه تدبیر سازم بدرد نہان کنم فکر و غم را مداوا چسان
که این پادشاہی دنیا چه چیز چو آید مرا تخت افلاک نیز
نه بینم که درد و غم دلگداز شود دور از جانم اے دلنواز
۹ چنین گفت و از دل بزد آہ سرد ز جنگ و دغا صاف انکار کرد
۱۰ چو خاموش شد ارجن خوش شیم با فواج دیدش برنج و بغم
۱۱ سری کیشن خندید و فرمود از و بگفتش که اے ارجن نیک خو
تو در فکر باطل چرا آمدی ز دانشوری ہم سخن ہا زدی
ہر آنانکه در دہر دانشورند نه بہر کسی ہم بفکر اندرند
که از جام عرفان چو سرگشته ہست نه فکر از پئے مردہ و زندہ ہست
۱۲ ندانی که این روح باشد قدیم دل تو بفکرش چه باشد و بیم
من و تو از این پیش ہم بودہ ایم بہ پیش تو این وقت موجودہ ایم
ہمہ راجگان را که بینی ز دور که بودند سابق از این با ضرور
ہمہ با آینده پیدا شوند نیابند از چشم گیتی گزند
من و تو ہمیشه بیاران ہم که بودند و ہستند و باشند ہم

دریں جسم خاکی ہمیں روح را | ۱۳ | کہ تبدیلی وضع دارد ہبا
گہے بچہ شیر خوار آمدہ | | گہے سرخوش از جوانی زدہ
گہ آید یکے پیر شصت و سال | | نہ یک ذرہ فرق آیدش در خیال
وے جسم آن کو جوان بودہ است | | بہ پیری چنین ناتوان بودہ است
ہمین سان یکی جسم دیگر گرفت | | بقالب در آمد ز دنیا نرفت
خردمند و دانشوران جہان | | نگیرند در دل خیالے چنان
ز سردی ز گرمی ز راحت ز رنج | ۱۴ | نشد شادمان و غمین نکتہ سنج
ندارند این جسم ثبات و قیام | | کہ آیند و گاہی روند از مقام
ز تکلیف و آرام مطلب ندار | | تو برداشتن کن اے ستودہ شعار
ہر آنکس کہ شادی و آلام را | ۱۵ | نہ پروا کند یا بدان کام را
ہمانست گو یافت راہ نجات | | کہ خود یافتہ پایگاہ نجات
دروغ است کاخر بماند دروغ | ۱۶ | ہمیشہ بود راستی را فروغ
کہ فانی ندارد بقائی بنام | | بقا را نباشد فنا تا دوام
پس این روح را ہم نباشد فنا | ۱۷ | کہ او خود محیط است در جسم ہا
خردمند و عالم ہمین گفتہ اند | | ہمین درہا سفتہ را سفتہ اند
زوالے پذیرفتہ است آنجہان | | تو لاشئی[۱] آن را ستبارا بدان

[۱] لاشئی لازوال ۰

بدن‌ها ندارد کسی دست و پا		که سازد چو آن آتما را فنا
ولی جسم را هست بیشک فنا	۱۸	که او یافت ترتیب از ذره‌ها
مگر آتما را که روحست نام		فنایش نباشد قیامش دوام
ز آرام و تکلیف دارد نه کار		پی او چه رنج و تفکر هزار
پی جنگ آماده شو ای عزیز		بجز فرض در دهر باشد چه چیز
نه این روح فاعل نه مفعول هست	۱۹	نه قاتل بود هم نه مقتول هست
هر آنکو از ایشان نداند ورا		همانست از رمز نا آشنا
خیال کند ار چه داری بدل		که باشی بر پیش حکیمان خجل
که گاهی نه پیدا شود آتما	۲۰	نمیرد که دارد همیشه بقا
نه از مردن جسم میرد گهی		نه اندیشه از مرگ گیرد گهی
هر آنکس که داند که این آتما	۲۱	بود لازوال و بود لافنا
بسی وارد او در نظرها بسی		نه مقتول باشد نه قاتل کسی
پی ترک جسمش چه داری خیال	۲۲	نباشد خود این آتما را محال
همانسان که انسان کهن جامه را		کند با دل شاد از تن جدا
وز آن پس کند جامه نو ببر		همانسان بود آتما بهر وی
[illegible]		[illegible]
نه اسلحه هم او را کند ریز ریز	۲۳	نسوزاندش آتش تفت و تیز

نہ بوسیدہ گردد ز آب آمنا ‌ ‌ نہ او را گہی خشک سازد ہوا

۲۴ بعالم محیط است و باشد قدیم ‌ ‌ کہ شد لازوال و نباشد جسیم

نشد ریزہ ریزہ نسوزد گہے ‌ ‌ بہ بوسیدگی ہم نیابد رہے

نگردد گہے خشک این آمنا ‌ ‌ کہ شد لازوال و نگردد فنا

۲۵ ندارد وجودش کسے در نظر ‌ ‌ تصور ندارد درین رہ گذر

پس از بہر او فکر کردن فضول ‌ ‌ نباشد ترا ہیچ مطلب حصول

۲۶ چو دانی کہ فانی بود آمنا ‌ ‌ کہ پیدا شود نیز گردد فنا

ہم از بہر او فکر بیجا بود ‌ ‌ کہ بیجا بود بلکہ سودا بود

اقامت بیابم سفر می رہد ‌ ‌ حیات از عدم خود خبر می دہد

۲۷ ہر آنکس کہ پیدا شد اندر جہان ‌ ‌ ز پیدا شدن مردنش شد عیان

چو شد مردہ پیدا شود ہم ضرور ‌ ‌ مکن فکر و رنج و غم لے ذی شعور

۲۸ چو قدرت کہ ابکیت[1] نامش بود ‌ ‌ بکار جہان انتظامش بود

چنانکہ پیدایش و ہر از وست ‌ ‌ ہم آید از و مرگ و شمن [illegible]

کہ پیدا شود از عدم در جہان ‌ ‌ بسوئے عدم راہ گیرد ہمان

پے او نہ زیبد کہ غمہا خوری ‌ ‌ کہ بیفایدہ رنج و محنت بری

۲۹ کہ دانستن آن مشکل است ‌ ‌ چو دانند ہمان عارف کامل است

[1] ابکیت یعنی عدم باشد ۔

چو از کوشش عارفان جهان		به بیند کسی آتما را عیان
چو او حیرت انگیز آید بنظر		نظر خیره گردد بحال دگر
کسی بشنود گشته حیرت زده		که این جائے خود هست حیرت کده
شنوده کسی هم نفهمد ورا		وقوفی ندارد پئے آتما
به جسم خاکی همین آتماست	۳۰	قدیم است و هم زنده و لا فناست
تو آگاه باشی گر از آتما		همه مشکل آسان نماید ترا
سپه جانداران چه رنج و چه غم		بکن دور از دل تو فکر و الم
ببین فرض خویش و پریشان مشو	۳۱	تو از سروِن جسم گریان مشو
همان به که دل سوی جنگ آوری		که این فرض خود را بجنگ آوری
ترا چیست جز جنگ آرام ده		تو از دست این فرض خود را مده
ندانی تو لے ارجن نیک خو	۳۲	در جنگ بکشا و یزدان برو
ترا آمد این موقع بے طلب		در جنت آمد ترا بے سبب
بدروازه اش چون نه داخل شوی		که ناخواسته سوی جنت روی
چو از جنگ گیری تو روی فرار	۳۳	نه استاده باشی چو در کارزار
بسے دهرم و هم نیکنامی گذشت		بدنیا و عقبیٰ گنهگار گشت
تو بدنام سازند نامت بشر	۳۴	چه بدنامی از این هم شدید تر
چو آنان جنگ آوران جهان	۳۵	بفهمند کز خوف جنگ آوران

تو نامرد گشتی و رو تافتی   که در جنگ رو از عدو تافتی

بجنگ آزمایان تو نام آوری   بخوردی در آئی تو از برتری

۳۶ باندیشش و یار گوی تو هر کسی   بگویند ناگفتنی ها بسی

نیابی تو تکلیف ازین بیشتر   که گفتار تلخ است چون نیشتر

۳۷ چو داری خیالی ز فتح و شکست   ندانی تو ای مرد یزدان پرست

چو از دهر رفتی بجنت روی   اگر فتح شد شاه دنیا شوی

ازین بیشتر چیست حاصل ترا   پس ای ارجن اکنون بجنگ اندر آ

۳۸ تو گفتی که در جنگ باشد گناه   بمعنی و مطلب نداری نگاه

بهم رنج و راحت تو یکسان بدان   نظر کن برابر به سود و زیان

تو یکسان ببین سوی فتح و شکست   تو هم رتبه بشناس بالا و پست

تو در فرض خود باش ثابت قدم   ازان پس مکن هیچ رنج و الم

ازینسان تو آئی پی جنگ اگر   ترا از گناهان نباشد خطر

۳۹ بتو گفتم از سانکهیه[1] چندین سخن   شنو کرم یوگ[2] از تو گویم چو من

اگر تو بخود سازی این گفتگو   ترا حاصل آید همه آرزو

رهائی ز زنجیر فعل آیدت   نجات ابد راه بنمایدت

۴۰ سنیم اگر از صفت نشکام کرم   که کردنش باشد ترا فرض و هم

---

[1] سانکهیه یعنی برہم گیان یعنی علم حق شناسی یا علم عرفان ؁

[2] کرم یوگ - لزوم اعمال ؁

نتائج نخواهی تو از فعل اگر — ترا کرم نسکام آید نظر

چو خواهی نتائج تو از فعل خویش — نسکام هست آن فعل گویم به پیش

چو فعل از بد و نیک پرسی ز من — تو دریافت کن از دل خویشتن

هر آن فعل نیکو نظر آیدت — بکن تا ره راست بنمایدت

چو در کردن بعض افتد خلل — نباید بکار تو هرگز زلل

که جز گنج گنجی مشق عرفان اگر — نگر دوا ز دو و هرگز اثر

گر این فرض بکدره هم ساختی — تو خوف جهان دور انداختی

هر آنکس که او عارف کامل است ۴۱ — شناسنده آنها از دل است

چو دارد خیالے ز راه نجات — همان یک خرد دارد آن نیکذات

وگرنه هزاران طریق دگر — گرفتند و کردند از ینجا سفر

همانند کم فهم و هم بیخرد ۴۲ — بگویند گفتار نیک و چه بد

ندارند مطلب ز گفتار بس — بهر گفتگو بحث سازند و بس

بدل خواهش لذت دولت است — خیالے پئے رفتن جنت است

نتائج ز اعمال در گفت گو است — هدایت از رسم عجائب روست

گرفتار لذات دنیا شدند ۴۴ — اسیر امید و تمنا شدند

ندارند عقل و خرد مستقل — خیالے از حق شناسی بدل

سر یکرشن فرمود کای نامور ۴۵ — نداری تو از وید اقدس خبر

همان دم تو بیراگ حاصل کنی		ره راست وحدت تو در دل کنی
به بیراگ قائم چو شد عقل تو	۵۳	پریشانیش رفع گردد ازو
همانوقت حاصل کنی یوگ را		سرور ابد باشدت رہنما
بپرسید ارجن که ای نیک خو	۵۴	زمن حالت برہم گیانی بگو
که دارد وہم او عقل ساکن مدام		شده محو در برہمگی صبح و شام
چه دارد کمال و چه دارد شناخت		که شوق سماعش مرا خیره ساخت
بگفتن نشستن ز رفتنش گو		همین ست مطلب که پرسم ز تو
سری کرشن فرمود کای جان من	۵۵	هر آنکس که از خواهشات تن
شد آزاد و مسرور در ذات خود		شده محو آتمت صاحب خرد
نه اندیشه دارد ز رنج و الم	۵۶	تمنای راحت شده یک قلم
نه الفت نه خوف و نه غصه کنان		بود سالم العقل عارف بهان
بود از همه بی تعلق مدام	۵۷	نه در شاد حالت شود شاد کام
نه در حالت غم شود ناخوش است		که از جام عرفان همان بیخودست
چو آن سنگ پشتی که بیند عدو	۵۸	ز هر سو کشد جمع اعضا بهم
جدا کرد محسوس را از حواس		همانست کو گشته عرفان شناس

۵۱ سکون خیالات ترک یوگ است ۱۲

۵۲ یعنی عارف کامل ۱۲

همانش را که حاصل نباشد خدا	٥٩	حواسش ز محسوس باشد جدا
ولے خواهش دل کند از بقا		شود دور از نور پیدا منا
بفرمود کاسے ازین خوش شناب	٦٠	نه دانی تو از حالِ مفسد حواس
چو مفسد حواس اند و با قوتند		سوئے خود دلِ عارفان را برند
ولے او همان را بقابو کنند	٦١	که مصروف او رانک ذاتِ من الله
هر آنکس که در قابو آرد حواس		تو ساکن خرد عارف او را شناس
به محسوس سازد توجه چو کس	٦٢	تعلق شود سوئے محسوس و بس
از و خواهش آید ز خواهش غضب		غضب آردش تیرگی بے سبب
چو از تیرگی سهو پیدا شود		ز سهو است اخراج عقل و خرد
چو شد عقل زائل زوال آمد		با خر همان در وبال آمد
اگر رغبت و نفرت آن خود شناس	٦١	جدا می کند هر دو را از حواس
حواس خود آرد بقابوی خویش		از آن پس نه محسوس آرد به پیش

سله هر آنکه حواس را قابو کرد لذت ترک لذات یافت محسوس غذائے حواس است اگر حواس از غذا حاصل نشود ذائع گردد لیکن خواهش باقی ماند که از نور پیدا تا دور شود سله و درین اشلوک که با نزول آمتاز لطافت بسوی کثافت ظاهر کرده اول تعلقش از سمان وا یوست که صفت آن داش یعنی خلا آرد دوم چون تعلقش از سمان وایو شد که جز او هواست خواهش او پیدا شد سوم چون تعلق و خواهش که از بان ایو تعلق شد که از او حار دو است غضب پیدا شد چهارم چون تعلق این هر سه از بهان وایو که ماده باره و باشد گردد پید تیرگی از سهو یافت پنجم چون این هر چهار را تعلق از او دران با یو شد که ماده خاکی باشد پندار غالب شده بر وقت طلب پیدا از عقل سلیم تیره بشود سله هر که رغبت و نفرت را از حواس جدا سازد و حواس را قابو آرد تا هم

چو مصروف ذات الٰہی شود
حصول آیدش ہم سرور ابد

۶۵ چو حاصل شود حالت آن سرور
غم و رنج از وی بماند دور

ہر آنکس کہ مسرور باشد دوام
خرد را بود ہم سکون و قیام

۶۶ چو شاغل نباشد خرد ہم کجا
نہ آگاہ باشد خود از آمتا

گر از ماسوا ہم ندارد خبر
پس تسکین دل کے شود بے خطر

چو تسکین دل نیست راحت کجا
ہمین است اقوال اہل صفا

۶۷ در آید دل مرد ناحق شناس
چو در کردن شغل[1] سوئے حواس

حواس ہم چنان می کشد سوی خویش
کہ کشتی بآب از ہوا رفتہ پیش

۶۸ ہر آنکس کہ دل را بقا بو نہاد
اجازت بہ محسوس رفتن نداد[2]

ہمان ہست ای ارجمند ذو فنون
کہ دارد خرد را قرین سکون

۶۹ شبے کو بجاہل شب تار ہست
بود روز عارف کہ بیدار ہست

وے روز جاہل کہ بیدار گشت
شب عارف ہست و شب تار گشت

دو عالم ز ذات و صفات آمدند
تفرج گہ عارف و جاہل اند

یکے واقف و نیست پروائے آن
دگر جاہل و ہست سودائے آن

۷۰ سمندر کہ لبریز و ساکن بود
چو آن عالم ذات باطن بود

---

[1] بہر شغل حواس عقل را پریشان می کند ۱۲

[2] حواس را بقا بود و اشتق واجب است ۱۲

چو دریا که غائب شوند اندران — بمانند این خواهشات جهان
که غائب شده در دل عارفان — بتسکین دل عارفان شادمان
ولے آنکه دارد بدل خواهشات — نه حاصل شود در دل او ثبات
۷۱ هر آنکس که از خواهشاتست دور — نه خواهش محبت نه غصه غرور
همانست بشنو که آزاد هست — همان عارف و نیک بنیاد هست
ز تو گفتم ارجن همین برهم گیان — چو یابد کسے هم بآخر زمان
بغفلت نیاید از و کار ها — همان شد ز تکلیف دنیا رها

ادھیائے سوم کرم جوگ نام یا طریق افعال

۱ بگفت ارجن اے کرشن فرخنده خو — چو از فعل علم است بهتر بگو
چرا ترغیب از بهر فعل کثیف — بمن آید از لطف ذات شریف
۲ ز متضاد مضمون و از اختلاف — دلم شد پریشان بگو صاف صاف
که پیدا شود صورت بهتری — نباشد ازین بیش بدل ابتری
۳ جوابش سری کرشن داد این چنین — که اے پاکباز و طریقت گزین
شنو گفته ام پیشتر این سخن — عقائد دو دارند اهل زمن
یکے عارفست آنکه حق بین بود — دوم کردن فعلش آئین بود

[1] برهم گیان یعنی علم حق شناسی ملک ادھیائے دوم شعر ۱۱ لغایت ۳۹ باید دید که ذکر گیان یوگ هست که آن از ترقی عارفان هست ملک ادھیائے دوم شعر ۴۱ لغایت ۴۴ و شعر ۴۷ ۴۹ باید دید که ذکر کرم یوگ است

نه ناکردن فعل آید بکیهان	۴	نه برهانت ز افعال یابد رهان
نه از ترک افعال یابد خدا		ز مطلوب باشد همیشه جدا
همین است از عارفان ترجمان		که پابند افعال هست این جهان
سپهر هم نیست خالی یکے	۵	که سبه کار باشند ز فعل اندکے
خواصے که از هر سه گن هر زده		به ترغیب افعال با آمده
ازین ترک افعال ناممکن است		ز قدرت مفر هم کجا ممکن است
هر آنکو کند ضبط احساس را	۶	بدل محو محسوس و حرص و هوا
بظاهر کند شغل یاد خدا		همان جو فروش است و گندم نما
چه آرد بقا چو هوا و هوس	۷	هم از دل کند بے غرض فعل و بس
همان را بود رتبهٔ فضل ترین		همان عارفی هست غفلت گزین
ز ناکردن فعل کردن بهست	۸	تو از لازمی فعل خود آگه است
که در ترک او هست نقصان ضرور		بجسم تو آید گزند و فتور
جز آن فعل کو بے غرض بوده است	۹	ز بهر ریاضت که مردم کنند
دگر فعلها از غرض ساختن		به بند گران است انداختن
پس آن به که اے ارجن نیک رو		تو در کردن جسم اول گرائے
جدا کرد پیدا چو مخلوق را	۱۰	بدو داد با سب ریاضت جدا

۱؎ ترک افعال ناممکن است ۲؎ انسان یک لمحه از فعل خالی نیست ۳؎ خدا وقت خلقت ... [illegible]
یک کردن یاد ده و هدایت نموده که افعال را به کردن ... [illegible] ۱۲

بظر سود از ین کن ترقی مدام | از ینها بمطلب شوی شاد کام
همان به که هر دم ریاضت کنی | تو چه به احکام قدرت کنی
١١ از ین خدمت دیوتا ها بکن | وزان عزت و فخر پیدا بکن
بود کار گر گوشش بسیار گر | که بهبودی هر کس آید نظر
حواس اند پنج و خیال چشم و | که این پنج و دو دیوتا گشته خود
١٢ چو خدمت کنی از ریاض البصر ع | ترا هر شئے آید نباشد دروغ
همه با تو دیوتا ها دهند | همه با به احکام تو سر نهند
چو از داده شان تو تنها خوری | نباشد ترا نام در داوری
ز نخشی بشان حصه چون از ان | ترا نام سارق بلا دور جهان
١٣ چه چیزی که از یگ باقی بماند | خورند عارفت و هم دیگر اخورند
گناهان از و دور گشتند و صاف | ز تکلیف دنیا نهان شد معاف
ولیکن کجو دیر دو تنها خورد | هزاران تکالیف دنیا برد
١٤ ز غله چه و ی روح پیدا شود | همان شئے نباشد بگیرد وجود
چو آن بارش از یگ بگیرد ظهور | بود یگ پیدا ز فعل ای ذی شعور
١٥ ولے فعل از وید پیدا شده | که وید از زبانش هویدا شده
چو از قادر مطلق آمد پدید | به یگ هست او را بسے لطف و مهر
ترا لازم آمد که یگ را کنی | تو این فعل خود بے محابا کنی

همین است این چرخ قدرت نشان	۱۶	روان باشد او تا بماند جهان
هر آنکو نه سازد چو فعل روان		گنه گار و مغلوب نفس ست آن
که بے کار در دهر پیدا شده		تو گوئی بلا ہائے دنیا شده
هر آنکو بود عاشق ذات خود	۱۷	بذات خود آنکو قناعت کند
کند حاصل از ذات خود هم سرور		با فعل کردن نباشد ضرور
نه در کردن فعل احسان او	۱۸	زنا کردنش هم نه نقصان او
ندارد چو از اهل دنیا غرض		نه مطلب ز جوهر نه هم از عرض
پس آن بے غرض لازمی فعل را	۱۹	بکن تا شود وصل ذات خدا
چو راجه جنک بود عرفان شناس	۲۰	با فعال خود گشته عرفان اساس
پئے خیر اندیشی مردمان		تو هم فعل کن اے عزیز جهان
معزز بزرگ هر چه سازد همان	۲۱	به تقلید شان آیند اهل جهان
پس آن به که افعال شایسته کن		به فعل تو هرگز نباشد سخن
پئے کردن فعل جان کاستن	۲۲	به سه لوک هم نیست حاجت بمن
به هر شئے که خواهم مرا حاصل است		ولیکن همان خواهشم در دل است
همان فعل سازم که تقلید آن		کنند اهل دنیا و اهل جهان

۱ هر که عاشق ذات خود است و بذات خود قناعت دارد از فعل سرو کار ندارد ۱۲

۲ گو که مرا حاجت فعل کردن نیست لیکن من هم فعل می کنم که انسان تقلید من نگاه دارند ۱۲

۳ زیر زمین، زمین، آسمان ۱۲

اگر ترک افعال سازم ہمے | ۲۳ | کنند ترک افعال ہمہ آدمی
کنم ترک گر نیک افعال را | ۲۴ | ہمان سان بہر باب شود مدعا
بد افعال گردند اہل زمان | | شوم باعث فعل بد در جہان
بہ گمراہی شان شوم من اسیر | | پس آن کردن فعل شد ناگزیر
ولے[ف] جاہل ست و تعلق بہ فعل | ۲۵ | علیم است و چشم تعلق بفعل
کہ سازد پئے بہتری جہان | | ندارد تعلق ازو بے گمان
چو[ف] جاہل کہ او شایق فعل ہست | ۲۶ | بعارف نباید بہ رہ در نشست
کند فعل و او را ہدایت کند | | نہ گمرہ کند کو اطاعت کند
چو افعال از قدرت ہر سہ گن[ف] | ۲۷ | بر آیند و جاہل طراز سخن
کہ من فاعل فعل خود گشتہ ام | | ولش غافل و محو پندار ہم
چو[ف] از فعل و از ہر سہ گن واقف است | ۲۸ | ہمان را نگو بید کو عارف است
مبرا ز فعل و صفت ذات را | | بداند شد او از تعلق رہا
تعلق بہ محسوس داند حواس | | ہمان است آزاد ای حق شناس
کسے کو ز گن محو ذات شدہ | ۲۹ | ز فعل و صفات او بغفلت شدہ

[ف] جاہل بہ فعل تعلق میدارد لیکن عالم چشم تعلق میدارد کہ برائے بہبودی جہان فعل می کند ۱۲
[ف] عارف را واجب است کہ عوام را ہدایت کردن افعال لازمی کنند نہ کہ آنرا مانع شود و وے اغلاط کنند ۱۲
[ف] یعنی ہر کہ ذات را از فعل و صفت پاک میداند و تعلق محسوس بہ حواس میداند ہمان آزاد است ۱۲
[ف] کرم شد ہر سہ گن لہ جاہل خود را پابند افعال میداند عارف را باید کہ از کردن فعل او را منع نکند ۱۲

ز عرفان شناسی چو آن گشت دور / باو کردن فعل باشد ضرور

کرا از خواص طبعش شد اثر / تو از کردن فعل او را صبر

چو از فعل کردن شعور و صاف شد / بعرفان شناسی درا وصاف شد

بکن فعل بہر من اے ذی شعور / بکن ترک از وے نتائج ضرور

ہم از کردن فعل پندار را / تو بگذار و ارجن بجنگ اندر آ

(۳۱) چو اہل ارادت نشد در عمل / کند بے تعصب بدینسان عمل

و زنجیر افعال باشد رہا / شود حاصلش ہم ہمہ مدعا

(۳۲) شے کو چو شد برخلاف از اصول / تعصب کند در اصولم فضول

ہمان ہست بدبخت و جاہل ہمان / شد آن قابل نیستی از جہان

۳۳ چو انسان کہ مجبور اند از خواص / کہ نیک و بد افعال دارند خاص

چو افعال سابق کہ او کردہ اند / نتائج باو رو برو کردہ اند

ہمان است سرچشمہ خواہشات / از و منع کردن بود بے ثبات

۳۴ حواسند کو شوق و نفرت کنند / بہ محسوس و ہم ہر دو زین عارف اند

وے عارفان را نباشد جہان / کہ باشند مغلوب آن ہمگنان

فرائض کہ از وصف داری تہی / بہ از دیگران گو چہ بد از بہی

سلوک ۳۳ امید و محبت ذوق کا یعنی راگ و دویش ہستند جنگ کن کہ عارف و جاہل ہر دو از خاصہ طبیعت مجبور اند
نتائج افعال سابقہ سرچشمہ خواہشات او ہستند پس منع کردنش بے ثبات یا بیفائدہ ہست ۱۱

ہمان بہ کہ در فرض خود جان سپار　　کہ فرض دگر خوف دارد ہزار

بگفت ارجن ای کرشن فرخندہ فال　　بدل گشت پیدا مرا این سوال[1]

کہ تحریک ساز ست کو آن کند　　گنہ بے رضائے خود انسان کند

بہم گر نیست این طاقت ای نیکخواہ　　کہ جبراً ز انسان کناند گناہ

۳۷ سری کرشن فرمود کای جان من　　برائے جواب تو گویم سخن

ہمان خواہش و غصہ ہستند کو　　شدہ باقی ہر گنہ ہا بہ تو

ازان ہردو کام و کرودہ است نام　　رجوگن ہمان ست بنیاد کام

گنہگار و بسیار خوار است او　　براہ نجات است دشمن بہ تو

۳۸ چو دود آتش و چرک آئینہ را　　شبیہ[2] کہ چون مضغہ بچہ را

بپوشید از چشم اہل جہان　　چنان علم ذات ست از وی نہان

۳۹ عدو شد[3] چو با عارف علم ذات　　نگردد فرو آتش خواہشات

بچشم نہند پردہ انداختہ　　علوم حقیقت نہان ساختہ

۴۰ حواس[4] و دل و عقل مسکن در است　　ازینہا بکار خود او خواست

نمودہ علوم حقیقت نہان　　گرفتار غفلت شد اہل جہان

۴۱ پس آن بہ کہ ارجن تو در ابتدا　　لیاقت بود در آری خواہش ہوا

---

[1] سوال این است کہ در صفحہ ۳۳ درج شدہ است کہ ہر انسان از خاصہ طبیعت مجبور است و فعل می کند پس خلاف مرضی فعل کردن از چہ سبب است و کو سکھانند [2] مثلیہ یعنی پوست باریک کہ بر بچہ وقت ولادت پیچیدہ می باشد از حیات [3] خواہش و دشمن عارف است کہ از رجوگن پیدا شدہ ۱۲ [4] یعنی خواہش کہ او را درجہ اعلی و دل و عقل مسکن ست انہا ... عقل ہم خواستہ علم حقیقت را نہان کنند ۱۲

بکش کام[1] را کو ببلبل و سرور		سر دشمنی دارد او ہم ضرور
حواست برتر ز جسم کثیف	۴۲	دل آمد بزرگ از حواس ضعیف
وسے عقل برتر ز دل آمدہ		بعقل آن یکے ذات سکہ زدہ
ہمان را کہ بر عقل سکہ زدہ	۴۳	ترا عقل دریا داو آمدہ
تو کن مستقل دل دران آشنا		بکش کام را کوست دشمن را
تو ارجن ندانی کہ این دشمن ست		نہ آسان بود گردنش زیر دست

ادھیائی چہارم کرم سنیاس یوگ نام (یعنی ترک فعل)

سریکشن فرمود از ارجن جنیں	۱	کہ اے نیک کردار عزلت گزین
ہمیں علم کو لازوال آمدہ		کہ از معرفت در خیال آمدہ
بگفتم بہ دیوسوت از سرپا		ہم او با منو گفت این راز را
منو گفت با اشواک اے عزیز		مگر بتو گفتم اسے پاکتمیز
قدیم است این علم و از ابتدا	۲	ازین گشتہ واقف رشی راجہ ہا
ولیکن گذشتہ زمان دراز		کہ پوشیدہ گردید این علم راز
ہمان گو ہست را علم قدیم	۳	مرا معتقد گشتہ و ندیم

[1] کام یعنی خواہش کہ از جوگن پیدا شدہ [2] از جسم و حواس برتراند و از حواس دل برتر است کہ شاہد ذات می کند و از عقل ذات لایزال برتر است [3] ذات لایزال کہ از عقل برتر است دل را باو مستقل کن

[4] یعنی سورج دیوتا کہ خاندان سورج بنسی از و منسوب است ۱۲

همه اسرار اعلی ز تو گفته‌ام | گهرهائے معنی به تو سفته‌ام

۴ بگفت ارجن اے نامدار جهان | تو پیدا شدی در جهان این زمان

چو دیو سوت آمد ز تو پیشتر | چسان دادی از علم او را خبر

۵ بگفتا که اے ارجن هوشمند | ندانی تو این رازهائے بلند

من و تو درین دهر ناپایدار | نمودار گشتیم بسیار بار

منم واقف رازهائے نهان | نه آگه ز حالات این جهان

۶ ز پیدایش و مرگ برتر شدم | به مخلوق عالم مقتدر شدم

ولے وصل در قدرت خود کنم | به ظاهر شدن هرچه باشد کنم

۷ به وقتیکه از دهر نیکی رود | بد افعالی و جهل پیدا شود

نهان وقت آیم من اندر وجود | رسانم باهل جهان نفع و سود

۸ ز بهر حفاظت به نیکان دهر | بدان را سرکوبی آیم بقهر

همه از پے نیکی که دارد قیام | شوم زنده وقتا فوقتا مدام

۹ حقیقت ز پیدایش و فعل من[1] | کسے شد [illegible] سخن

هر آنکه بقصد کند ترک جسم | رها گردد از بندش جسم و اسم

ضروری است کو وصل سازد بما | نیارد [illegible] سخن

۱۰ رہیم در بها و غضب گشته پاک | بمن دل نهاده چو بے خوف و باک

[1] ہر کہ از پیدایش و فعل من واقف شود باز پیدا نمی آید ۱۲

پناہم گرفت و شد از معرفت ‌ ‌ ‌ دلش آگہ از حالت عاقبت

ہمین یافتہ وصل و شد کامیاب ‌ ‌ ‌ سپس دیگر رفتند از بیشان مقام

۱۱ ہر آنکو ز انسان کہ طالب بود ‌ ‌ ‌ ز من طالب ہر مطالب شود

ہمانسان کنم حاجت او روا ‌ ‌ ‌ ہمہ را بر آیم شد و رہنما

۱۲ نتائج ز افعال خواہندگان ‌ ‌ ‌ پرستندہ ہر دو بود تا راہبان

ندانی کہ در وصف افعال را ‌ ‌ ‌ نتائج بود جملہ تر رہنما

۱۳ چو من چار ورن آنکہ آوردہ ام ‌ ‌ ‌ بہ تقسیم فعل و صفت بردہ ام

چو من خالق چار ورن آمدم ‌ ‌ ‌ منم سرکہ بر لاف فانی زدم

مرا ہم تو از فاعلیت بدان ‌ ‌ ‌ منم لا زوال آدم در جہان

۱۴ نہ در کردن فعلم آلودہ دان ‌ ‌ ‌ نہ خواہش کہ جویم نتائج از آن

ہر آنکس کہ فہمد مرا این چنین ‌ ‌ ‌ نہ پابند افعال شد بالیقین

۱۵ چو سابق ازین طالبان نجات ‌ ‌ ‌ کہ کردند افعال اندر حیات

ہمان سان تو کن ہمی کنم دلنشین ‌ ‌ ‌ کہ کردند پیش از تو متقدمین

۱۶ چہ فعل است و از فعل برات چہ چیز ‌ ‌ ‌ در و گشتہ حیران خردمند نیز

کہ می گویمت فرق این ہر دو را ‌ ‌ ‌ چو فہمی شوی از تعلق رہا

ف۱ ہر کس کہ از من طالب باشد حاجت او روا می کنم و ہر شخص براہ من میرود ۱۲

ف۲ نتیجہ فعل جلد حاصل شود ۱۲

ف۳ برہمن، چھتری، ویش، شودر نام ذات است ۱۲

۱۷ زافعال نیک و بد و ترک او / تمیز است واجب که گویم بتو
چو دانیست ترک افعال را / بدریافتن مشکل آیدب
بتو گویم این رازهاے نہان / چو آگه شوی پس عمل کن بران

۱۸ در افعال کو ترک افعال دید / بترک اندر افعال هر کو گزید
همان عارف و اهل حق بود / از و گو که افعال مطلق بود

۱۹ بلا خواهش آنکو کند فعل ها / در از آتش علم سوزد ورا
خردمند گویند کو عارف است / همان کش نفس پوشیده را کاشف است

۲۰ نخواهد نتیج چو از فعل ها / هم آزاد باشد ز رنج و بلا
کند فعل و ناکرده مانا بود / ز علم حق آگاه و دانا بود

۲۱ هر آنکو ز امید گردد رها / کند تابع خویشتن نفس را
کند فعل از جسم و شد بے گناه / ندارد کس از وے گنه را نگاه

۲۲ هر آن شے که بے خواهش آید حصول / کند هر کسے کو قناعت قبول

سله هرکه در بیهرکه از افعال پست بر هم راکه ترک افعال از دست نشاید نشوده و هرکه در ترک افعال که مراد از برهم ست افعال راکه مراد از ده بیر باشد ملاحظه کرده یعنی در ده بیره برهم را و در ده بیره برهم را معاینه کرده همان عارف است فعل آن ست که از نتیجه افعال امید نداشته باشد فعل در بیر ووی باشد صرف غرق تعلقی و بے تعلقی ست بر که تو فعل از ترک فعل نباشد ۱۲

سله عارف بلا خواهش نتیجه فعل میکند و به نظر علم عرفان افعال از هیچ بساماند از آتش علم سوختن همین معنی دارد ۱۲

سله مصدر فعل جسم هست نه جان و جان از فعل بری ست ۱۲

سله هرچه از قضا رسد و پیش آید عارف بر وے قناعت کند و در افعال آلوده نگردد ۱۲

مصرع اول		مصرع دوم
خیال مخالف ندارد دل کند		دوئی را ز دل قطع کامل کند
بناکامی و کامیابی یکیست		با فعال کردن گنہ گار نیست
چو شد[۱] بے تعلق ہم آزاد ہست		ہر آنکس کہ در علم دانست ہست
کند فعل سب بے مطلب از بہر ذات		شود فعل معدوم و یابد نجات
ہر آنکس کہ آلات یگ را تمام	۲۴	ہمہ اشیا ہر یگ را کہ سوزند عام
بآتش[۱] عامل بہ یگ کردن او		تصور کند ذات را ہر دو بود
شود واصل ذات و از غم رہا		بجا آتش بود حاصل مدعا
کسے عالم[۲] ذات و نار ذات	۲۵	کند سوختہ آتش را صفات
کسے دیو[۳] یگ کرم یوگی کند		کہ یابد فعل ست در حال خود
کسے[۴] آتش ضبط روشن کند	۲۶	درو خاک سازد حواسان خود
کسے از حواس[۵] آتش افروختہ		کہ محسوس ہا را دران سوختہ
کسے سوزد افعال نفس و حواس	۲۷	بآتش کہ ضبط دلش شد اساس

[۱] آتش و عامل یگ کردن را ذات می فہمد [۲] یگیہ مراد از ہون کہ دران اشیا ر سوختنی مثل روغن وغیرہ می سوزانند و معنی یگیہ عمل و ریاضت باشد و این برہم یگ و گیان یگیہ ست یعنی ہمہ کے ما ساز ہم گیانی در آتش برہم مصروف ... تا را برہم یگ می کنند و از آن ہون می کنند و کسے کرم یوگی و دیو یگ را اپاسنا می کند و درین جا سیزدہ قسم بیان کردہ (۱) برہم یگیہ (۲) دیو یگیہ (۳) سنجم یگیہ کہ دران حواس را ہون کنند (۴) اندری یگیہ کہ دران محسوس را ہون کنند (۵) یگیہ کہ دران پران و حواس را یگیہ کنند (۶) دہن یگیہ (۷) تپ یگیہ (۸) یوگ یگیہ (۹) سوادھیائے یگیہ (۱۰) گیان یگیہ (۱۱) پران نام یگیہ (۱۲) پران یگیہ (۱۳) آہار یگیہ، گیان یگ از ہمہ افضل ست ۱۲

[۳] دیو یگیہ دران دیوتا را پوجن کنند و دیوتا را شبیہ خیال کردہ پرستش می کنند ۱۲

[۵] حواس را ضبط کردن یگیہ است

همان عارفان حقیقت شناس	۳۴	به تعظیم و صد خاصیت و التماس
ز عرفان بگویند آن رازها		که سازدت از هر مصیبت رها
از آن رازها گر تو واقف شوی	۳۵	نه هرگز سوے راه غفلت روی
ببینی جهان را تو در خویشتن		وزان پس ببینی همه را به من
تو گر گشته از رضاے خدا	۳۶	گنهگارتر از گنهگارها
کنی تو عبور این همه را ز راه		بکشتی عرفان ز بحر گناه
بهیزم کند آنچه آتش سزا	۳۷	کند آتش علم با فعل‌ها
نشد پاک جز علم ذات احد	۳۸	به تکمیل فعل آیدت خود بخود
هر آنکو بود راسخ الاعتقاد	۳۹	خواهد آن را چو در انقیاد
همان یافته ذات علم احد		شود حاصل آن را سرور ابد
هر آنکو جهل است و بے اعتقاد	۴۰	اسیر توهم شد آن بد نهاد
بقا بو نبا در دل خویشتن		تبه گردد اندر زمین و زمن
بد بنیاد عشقی است بد نشاط		برو بند باشد در انبساط
چو شد بی تعلق هم از فعل‌ها	۴۱	بعرفان شد آنکس که از شک رها
بقا بود آر در دل خویش را		پس از جید افعال او شد رها
پس اے ارجن آن شک که پیدا کنی	۴۲	ببت دانی از دل هویدا کنی

ملہ این علم از عارفان حاصل شود و کہ چیزے از علم ذات پاک تربیت کرد از تکمیل عمل شان را خود بخود حاصل شود

بکن قطع از تیغ عرفان ورا		تو کن بے تکلف ہمان فعلہا
کمر بستہ طیار شو بہر جنگ		ترا یار باشند گرز و خدنگ

ادھیای پنجم سنیاس جوگ نام (یعنی ترک تعلقات)

بگفت ارجن اے کرشن عالی نژاد	۱	بامر مخالف چرا حکم داد
گہے گفتۂ فعل کن فعل کن		گہ آری بہ ترکش مخالف سخن
ازین ہر چہ بہتر بود گو بمن		پریشان شدم زین مخالف سخن
سری کرشن فرمود کای نیک رائے	۲	تو در کردن فعل خود را گرائے
کہ ہر دو طریق اند بہتر مگر		ز ترکش بود کردنش خوبتر
کسی کو نہ نفرت نہ رغبت گزید	۳	ہمان تارک از دہر خلوت گزید
خیالات متضاد اگر نیست		بآسانی از بند افعال رست
چو طفلی دو سانکھہ و در کرم تفرقہ کرد	۴	نیاشد چنین مرد آن نیک مرد
ہر آنکس کہ قادر بود بر یکے		نتائج بگیرد از آن ہر یکے
بجائے کہ آن عالم سانکھہ رفت	۵	ہمان کرم یوگی از آنجا گرفت
چو بیند یکے سانکھہ و ہم کرم را		ہمان ست بینندۂ یک خدا

سله یعنی تقلیم کردن افعال و ترک افعال باہم مخالف ست سله یعنی نفرت و رغبت ندارد تارک ست و ہر کہ خیالات متضادہ ندارد از قید افعال آزاد ست سله سانکھہ گیان یوگ یا سنیاس ۱۲ یا عمل علم — کرم یوگ یعنی عمل فعل — سانکھہ و یوگ جدا باشند ہر کہ بر یکے قادر شد از دوم ہم نتیجہ حاصل کند سله یعنی از ہر دو نتائج حاصل کند ۱۲
سله بجائے کہ آن عالم سانکھہ رفت کرم یوگی ہم در آنجا رود ۱۲ سله کرم یوگی یعنی عامل عمل ۱۲

گرت بی کرم مشکل بود هم ترا	۶	که حاصل کنی سانکهیه ابتلا
ولی کرم یوگی که عارف بود		ز ذات خدا جلد واقف بود
چو از یوگ گشت است روشن ضمیر	۷	دل خویشتن را بخود کرد اسیر
شده نفس کش نیز وی روح را		کند روح جسم خود برو نثار فدا
کند فعل و از فعل باشد رها		نه آلوده گردد به حرص و هوا
همی گفت عارف حقیقت شناس	۸	که گشته جدا خود ز فعل حواس
نه آلوده گردد بکار آتما		حواسند در کار محسوس ها
کنم هیچ گه از کارها بیش ترا		ندارد تعلق بدو آتما
همان باصره باس و سامعه		همان لامسه شامه و ذائقه
حواسند خمسه و کارش ببین		نه از آتما باشد ای هم نشین
ز رفتار و هم خواب و هم دم زدن		ز گفتار و ترک و گرفت ای غنی
چو بگشادن و بستن چشم ها		حواسند در کار نی آتما
هر آنکس که شد از تعلق رها	۱۰	سپرده بقدرت کند فعل ها
همان سان شده از گنه خود جدا		چو برگ کنول ز آب باشد جدا

[۱] بغیر کرم یوگ دریافتن سانکهیه مشکل است لیکن کرم یوگی از ذات خدا جلد واقف گردد۔
[۲] هر آنکه بذریعه یوگ صفائی قلب حاصل کند و بر دل خود قابو یافته شود و هر جان را جان خود تصور نماید با وجود کردن افعال در آن آلوده نگردد [۳] عارف میداند که هیچ کار از حواس او خود هیچ نمی کند آتما هم تعلق ندارد
[۴] هر که افعال را بسبب بی تعلقی خود بقدرت تفویض کرده می کند از گناه بری است ۱۲

صفائی قلب آید پیش تا حصول ندارد تعلق نه وہم و فضول

ز جسم و دل و عقل و ہم از حواس کند فعل آن عارف خود شناس

ندارد چو او بر نتائج نظر کند فعل و در ذات شد جلوه گر ۱۲

ولے کو ز عرفان ندارد خبر نتائج طمع دارد از فعل اگر

کند فعل و پابند افعال شد گرفتار بند آن با اعمال شد

پس آن ذات مطلق که ہست آشنا ز دل ترک سازد ہمه فعل ہا ۱۳

ندارد تعلق به افعال او ندارد حکومت با اعمال او

بشہرے که نه در وران آمده مسرت کنان در جہان آمده

که آن ذات والا ستوده صفات نه پیدا کند فاعلیت بذات ۱۴

نه پیدا کند ہر دو افعال ہم تعلق ز فعل و نتائج بہم

ہمه از صفات ہست پیدا شده نه از ذات والا ہمه پیدا شده

نه مطلب ورا از عذاب و ثواب کند جہل پوشیده آنرا چو آب ۱۵

ہمه با اسیران غفلت شوند گرفتار جہل و محبت شوند

چو از علم ذات اندر روشن ضمیر به بند جہالت نگردند اسیر ۱۶

---

[1] یوگی برائے حصول صفائی قلب بے تعلقی فعل می کند [2] ہر که بر نتائج نظر ندارد فعل کند بذات او واصل شود و ہر که از نتائج طمع دارد گرفتار شد [3] ذات مطلق فعل را ترک کرده و جسم ہر دو پیدا شد [4] مراد از جسم [5] ذات پندار فاعلیت را پیدا می کند افعال را نه تعلقات با ہمی افعال و نتائج را بلکه این ہمه از صفات پیدا شده [6] یعنی افعال و تعلق افعال و نتائج [7] ذات را از عذاب و ثواب مطلب نیست جہل علم ذات را پوشیده می کند که نتیجه او غفلت است [8] ہر که از علم ذات آگاه شد جہل دور شد و شاہد را مشاہده کرد ۱۲

ہمان علم رخشانست خورشیدوار — کند ذات پاکش بدل آشکار

۱۷ ہرآنکو خیالش سوے آتماست — دلش سوے پیش و اعتقاد و خدمت
پناہش بود ہم سوے آتما — شد از علم ذات از گناہان صفا
ہمانست کو یافت راہ نجات — ہمانست کو وصل گشتہ بذات

۱۸ علیمے برہمن بود یا رذیل — کہ دارد خیال سگ و گاو و فیل
بہ بیند بہر یک ورا جلوہ گر — ہمان عارفست و مساوی نظر

۱۹ ہرآنکو بہ[۱] ابر نظر داشتہ — بہ اہل جہان چشم بر داشتہ
اصول مساویت آرد نظر — درین امر شد مستقل آن بشر
ہمان شخص یابد بہ بنیاے دون — سوے وصل ذاتش شود رہنمون

۲۰ ہرآنکو مزاجش[۲] شدہ مستقل — خردمند عارف بذاتست دل
کہ از راحت آید نہ راحت ولا — نہ از درد و رنج شد مبتلا

۲۱ بہ محسوس آنکو ندارد خیال — بہ آرام دل باشدش اتصال
ہمان راحت دائمی یافتہ — ز دنیا و اشیاش رو تافتہ

۲۲ چو لذات پیدا شوند از حواس — ہمہ رنج دہ عاقبت کن قیاس
قیاسش نباشد دوامش مگو — خردمند دانا گریزد ازو

---

[۱] ہر کہ اصول مساویت تسلیم کردہ در ذات وصل شد ۱۲

[۲] ہر آنکہ مستقل مزاج و در ذات واصل شد و از حصول راحت و رنج خوش و ناخوش نگردیدہ ۱۲

هر آنکو کند ترک از مرگ پیش ‌ ‌ همان جوش خواهش غضب را ز خویش

همانست یوگی و عارف همان ‌ ‌ که دارد سرور ابد را نشان

۳۴
بدل آنکه مسرور و مستغرق است ‌ ‌ دلش روشن از روشنی حق است

شود وصل در ذات و یابد سرور ‌ ‌ سرور ابد باشدش هم حضور

۳۵
هر آنکو رها از گناهان شده ‌ ‌ شکوکش شده دور پنهان شده

بعالم نظر دارد از بهتری ‌ ‌ بذات حق آید ورا همسری

۳۶
هر آنکو ز خواهش غضب شد بری ‌ ‌ بقا بود و آرد دل از ابتری

شده تارک و خود شناس آمده ‌ ‌ همان سکه بر علم دانش زده

۳۷
چو محسوس بیرون برون داشته ‌ ‌ نظر در دو ابرو درون داشته

نفس را به بینی ز بالا و پست ‌ ‌ مساوی کند هر که ای حق پرست

۳۸
حواس و دل و عقل قابو کند ‌ ‌ حصول نجات و ابد کو کند

دل از خواهش و خوف و غصه تهی است ‌ ‌ همیشه ورا از نجات آگهی است

۳۹
مرا مالک یگ و تپ هر که کرد ‌ ‌ مرا خالق خلق آن نیک مرد

تصور نموده به سکین سپیا ‌ ‌ نجات آمدش زود دنیا کشید

---

[1] هر که پیشتر از مرگ جوش و خواهش ترک کرده همان یوگی است۔

[2] هر که محسوسات بیرونی را دور کرده و نظر درمیان هر دو ابرو نگاه داشت و انفاس بالا و پائین را مساوی کرده دل و حواس را قابو آورد نجات یافت۔

[3] یعنی هر آنکه مرا صاحب عمل ریاضت دانست و مرا خالق خلق تصور نمود ۱۲

ادھیای ششم انم سنجم یوگ نام (یعنی ضبطِ نفس)

نتایج نجوید چو از فعل خود	۱	کند کردنی آنچه او در سزد
همان شخص یوگی و سنیاسی است		نه آنکس که از آتش و فعل رست
بگوید سنیاس و یوگش بدان	۲	که ترک خیالات باشد از آن
نباید چو ترک خیالات هم		نیاید به سنیاس و یوگش قدم
چو عارف بود شاغل یوگ اگر	۳	ذریعه بود فعل او سر بسر
هر آنکس که در یوگ کامل بود		سکون دوامیش حاصل بود
نه از خواهشات و نه از فعلها	۴	تعلق بود خاطر خویش را
ز افعال محسوس چون شد بری		بیوگ آید اش رتبه برتری
همان به که دل را ترقی دهی	۵	نباید که رو در تنزل نهی
همان دوست هم دشمن آنها ست		سخن گفته ام من بتو راست راست
همان کس که بر دل شود فتحیاب	۶	دلش دوست گردد بر او صواب
هر آنکو نباشد چو قادر بدل		دلش دشمنش گشت و کردش خجل

۱ برای عارف ترک افعال لازمی ضروری نیست صرف افعال را بے تعلق شده کردن کافی است ۲ مراد از اگنی هوتر ۳ فعل را اینجا مراد از پابندی افعال مذہبی باشد یعنی هر آنکس که از پابندی افعال مذہبی بری باشد عارف نباشد او ظاهر دار است که از پابندی افعال خود را بری بشمارد باستثنی یعنی ترک خیالات یوگ ۴ آنکس است ۵ مشاغل یوگ را فعل ذریعه است یعنی بذریعه فعل مشاغل می شود هر که در یوگ کامل است ذریعه او سکون است ۶ هر که از خواهشات و افعال تعلق خاطر نباشد دل دوست آنها است و هم دل دشمن آنها است ۱۲

چو دل را بقا جو در آرد کسے | ۷ | بود جمع خاطر ز ہر شوب بسی

ز سردی و گرمی و درد و سرور | | بذلت بعزت نشد رنج و سور

دلش گشت پیوستہ و ذات او | | صفت بدل آیدش روبرو

ہر آنکو دلش شد بعلم سرور | ۸ | بقا جو در آرد حواسان بزور

بہ نزدیک او خاک و سنگ و طلا | | برابر شد او شد بذات خدا

چو با دوست و دشمن محب و غنی | ۹ | بہ یکسانست دوستی دشمنی

یگانہ و بیگانہ و نیک و بد | | مساوی خیال است و اعلیٰ بود

یوگی صفر است تنہا بود | ۱۰ | خیال و دل خود بضبط آورد

ز بیم و رجا بے تعلق شود | | بسوی رہ یوگ رو آورد

زمین پاک سازد برابر کند | ۱۱ | بہ فرش از کشا چرم چادر کند

نگہدارد او را ز بالا و پست | | کند خاص بے حس حرکت نشست

چو قائم بضبط حواس و خیال | ۱۲ | شود کردہ یکسو دل از اشتغال

ز بہر حصول صفائی دل | | کند آن یوگ را مشتغل

بود راست جسم و سر و گردنش | ۱۳ | کہ قائم ز جنبش بماند تنش

ز اطراف و جوانب نظر کردہ دور | | نہد بر سر نوک بینی ضرور

بود مستقل از ترس بری | ۱۴ | کند ضبط دل را ہم از ابتری

لہ یعنی کہ عالم را مساوی داند و از ہمہ اعلیٰ ہست ؎ یوگی را باید کہ تنہا گوشہ نشین باشد ؎ کشا نام گیاہ
؎ نواز ناظت یوگ ؎ طرف خیال ...

شود بطلان سوم از خیال		باد راک من باشدش اتصال
چو یوگی کہ او صف ابطہ دل بود	۱۵	ہمیشہ ہمین نوع مشغول بود
ہمان درجہ راحت آید ورا		کہ دارم بذات خودش دلربا
نہ یوگ آید ارجن بہ بسیار خوا	۱۶	نہ بسیار کم خوار یابد وقار
نہ بسیار خوابندہ یابد ورا		نہ بسیار بیدار باشندہ را
بخوراک تفریح و محنت چو کس	۱۷	بہ بیداری و خواب دارد ہوس
بہر کار دارد چو او اعتدال		بیوگ و بہ راحت شود اتصال
ہر آنکو خیالش شود مستقل	۱۸	باد راک ذواتست قائم بدل
کند ترک لذات دنیا چو او		ہمان نیک دل را تو یوگی بگو
چراغے کہ شد شعلۂ او بپا	۱۹	بجائے کہ بنماست راہ ہوا
ہمان را دہندش بیوگی مثال		بدل یوگ و قادر بود بر خیال
بپا نشان کند شغل و از شغل او	۲۰	دلش گشتہ قائم شدہ آرزو
ازان پس ہمان ذات شد جلوہ گر		ندا آمد بذات خودش در نظر
چو سوے انتہا راحت آید ورا		کہ در دل بعقل آیدش رہنما
ندارند اشے تعلق حواس		کہ حاصل کند راحت بے قیاس
قیام است او را اگر بر اصول		کہ از عالم حقیقت شد آورا حصول

سلے ہمان را حقیقت باید کہ من ذات خود دارم شدہ یوگ از دل حاصل میشود

بوقتیکه شد از اصولش خبر		ازان بعد آید دیگر نظر
بذات اندر آید چو او را قیام		به تکلیف هم مستقل شد مدام
تکالیف را قطع سازد جهان	۳۳	همان یوگ باشد تو ناسش بدان
پس آن به که انسان بود مستقل		به همت به یوگ اندر آید ز دل
کند ترک شاغل همه اشتغال	۳۴	چو پیدا شده خواهشات از خیال
کند ضبط از دل گروه حواس		نه پیدا کند در دل خود هراس
به یوگ اندر آید شود مستقل	۳۵	به رفته رفته ز محسوس دل
کند مستقل دل سوی آشنا		بپیچد ز خیال از هوا
چو دل هست متحرک و بے قرار	۳۶	ز جائے بجائے گزارد گزار
کند ضبط وان راه گم کرده را		کند مستقل سوئے پرماتما
هر آنکو سکون دل آرد حصول	۳۷	بری باشد از خواهشات فضول
شود وصل ذات و پاک از گناه		کند راحت دائمی در نگاه
چو یوگی که دل رابت بو کند	۳۸	گنه هاسته و دنیا به یکسو کند
بآسانی آید ورا وصل ذات		که بے انتها راحتش شد صفات
هر آنکس که در وصل ذات آمده	۳۹	مساوی به هر ذیحیات آمده
بارواح مخلوق خود را بدید		بخود روح مخلوق را کشید

له که در سطر ملحقه بالا نوشته شد که یوگ از همه اعلیٰ هست و انسان را سکون رسید به قوت تکلیف هم مستقل می ماند جنبش نمی کند ۝ هر که در وصل ذات آمد به هر ذیحیات مساوی مده بارواح مخلوق خود را شناخته کرده در روح خود مخلوق را نظر کرده

مرا هر که بیند به مخلوق ها — بمن هر که بیند چو کل خلق خدا
وی از من من از وی نباشم جدا — که واصل هم او شد بذات خدا
۳۱ هرآنکو بتوحید بیند به من — مرا بیند آن کو به هیچ زمن
همان عالم است بمن گشته وصل — که می بیند اندر من هیچ تو فصل
۳۲ هرآنکو بداند که ذاتش یکیست — برنج و براحت نه فرق اندکیست
بحالت ای ارجن اعلیٰ صفات — که پیوسته گشت هست او خود بذات
۳۳ بگفت ارجن ای کرشن عالی وقار — به یوگی که گفتی بشام بیقرار
مساوات از یوگ گفتی چرا — دل بیقرار و قیاسش کجا
قیاسش نه مستحکم آید که — نمی بینم از وی به بنیان هیچ
۳۴ پس ای کرشن دل راکه متحرک است — زبردست مفلس نه شد بند و بست
بقابو نیاید چو سرکش دل است — مثال هوا قابوش مشکل است
۳۵ بگفتا که بی شک دل بیقرار — بقابو در آید به مشکل هزار
ولی شغل و عشق حقیقی ام آن — بقابو در آرند دل یگیان
۳۶ هرآنکس که قادر نشد بر دل — مرا یم همان را شده یا بگل
حصولش ز یوگ است دشوار تر — ولی کو بدل یافت قابو اگر
کند شغل و عشق حقیقی بجان — همان یوگ حاصل کند بیگمان
۳۷ بگفت ارجن ای کرشن اهل یقین — کسی کو چو باشد ارادت گزین

نہ از شغل واقف نہ در یوگ دل | نہ در یوگ شد حالتش مستقل

چہ صورت نماید چہ حالش بود | سہ صورت بود یا ملالش بود

۳۸ کہ زو پیدا گشت از ہر دو شو | نہ سالک شد شے بہ مطلوب رو

شدہ بے ہنر چون نگردد فنا | چو ابرے کہ گردد فنا از ہوا

۳۹ بس اینکہ در دل خیال آمدہ | جز از تو جوابش محال آمدہ

تو بی آنکہ شک دور سازی مرا | مرا حاصل آید ز تو مدعا

۴۰ بگفتا کہ آن کس نگردد فنا | کہ باشد ورا در دو عالم بقا

ہر آنکس کہ نیکی کند اے عزیز | نہ نقصانش آرد کسے ہیچ چیز

۴۱ چو شے بے بہرہ از یوگ باشد روان | سوئے عالم نیک فعل از جہان

گزارد در ینجا زمان دراز | رخ آرد سوئے عالم دہر باز

نہان خانہ نیک افعال ہبر | ز فیض وجودش بود دلپذیر

۴۲ و یا خانہ جوگیان جہان | منور شد از نور او بے گمان

و لے این چنین زادنش مشکل است | بہ دنیا گزر وا دنش مشکل است

۴۳ چو پیدا شود در چنین خاندان | طلسم تناسخ بود در میان

ہمان قوت سابق آید بہ پیش | کند سعی بہر درستی خویش

ز کوشش کند حاصل آن علم را | کہ در شے شدہ پیش زین مبتلا

سالک یعنی مبتدی سر کہ از یوگ بے بہرہ باشد و از دنیا سفر نماید بعالم نیکی افعال رود و در آنجا چند سے بسر نماید و باز پیدا بخانہ امیر نیک افعال پیدا شود ۱۲

یوگی سے شغل سازد مدد میشد		بپیوستش رسد در خود بخود و میده
همه دنیا چو در آید ش بچهان		بود اشغل ذات او بے گمان
چو یوگی بکوشش کند شغل علم	۴۵	شود از گنہ پاک و سازد بحلم
همان بعد پیدا بسی چند بار		کند در جهانے کمال اختیار
چو یوگی ز مرتاض و از عارفان	۴۶	ز پابند افعال هم بے گمان
بود برتر از جن ز من بشنوی		به است آنکه از دل تو یوگی شوی
هر آنکو بود راسخ الاعتقاد	۴۷	بود غرق در دل ز من کرده یاد
تصور به من دل بسیم به بست		ورا هست در یوگ اعلی ترست

ادھیائے ہفتم گیان وگیان جوگ نام یاد (علم حقیقت)

سری کرشن فرمود این چنان	۱	دهاهر که دل سوی من بے گمان
شده طالب ذات و شاغل شده		با وراک و در یوگ کامل شده
با وراک من انچه آید نظر		مفصل به تو گویم اے ذی ہنر
بتو گویم آن گیان ای همنشین	۲	ز وگیان هم گویمت بالیقین
چو شد واقف انسان ازین علمها		نه دانستنی مانده باقی ورا

ف۱ چونکه یوگی از مرتاض و عارفان و پابندان افعال برتر است لهذا تو هم یوگی شو ۱۲

ف۲ به تکمیل اشغال بند پنجم و ششم ادھیائے آنچه که از کیفیت علم ذات لشاغل ظاهر شود در این ادھیا بہ منتر چہارم لمناسبت دہم ظاہر شدہ ۱۲

ز انسان یکے از ہزار آمدہ ۳ کہ کوشان بعلم و قدر آمدہ

ازو ایشان کساز ند حاصل کمال زصد یک ہمین واقف آید حال

ز آب و ہوا خاک و آتش علا ۴ دل و عقل و جہل ست و رسا نما

ہمین ہشت اقسام قدرت زمن کہ ظاہر شدہ ہر یک از خویشتن

ولے ہست اینہا ز ادنی صفات ۵ صفات ست اعلیٰ ز روح و حیات

کہ دارد ازو جسم عالم قیام قیامش بود ار چہ از من تمام

ہمین ہست و پیدا کنند خلق را ۶ ز من صاف پیدا لیش ست و فنا

ز من نسبت برتر بہ ہستیا کسے ۷ کہ دارم من از وی تعلق بسے

تعلق ز عالم بہ من گفتہ اند تو گوئی بہ رشتہ گہر سفتہ اند

منم ذائقہ گشتہ ام اندر آب ۸ منم روشنی در مہ و آفتاب

منم لفظ اونکار در ویدہا منم گشتہ آواز اندر خلا

بانسان بود جلوہ طاقتم بہر شئے نمایان شدہ قدرتم

منم آنکہ خوشبو بہ گل بودہ ام ۹ بآتش حرارت بدل بودہ ام

بہ حیوان منم مادہ از حیات بمرتاض ہستم ریاضت بذات

منم تخم مخلوق و ہم لازوال ۱۰ بعاقل خرد ہستم ای خوشخصال

باہل جلال آنکہ باشد جلال منم در وی اے ارجن نیک فال

سلہ یعنی آہنکار ۔ سلہ این صفات ادنیٰ ہستند صفات اعلیٰ مادہ و حیات است ۱۲

سلہ ای مراد دنیا ہمان تعلق است چنانکہ رشتہ در گوہر است من ہر شئ داخل ہستم ۱۲

منم از چنان زور زور آوران / که از خواهش و شوق مدهوش آن

بانسان همان خواهشم ای عزیز / که در راستی تار است دارد و تیز

۱۲ ستوگن[1] رجوگن تموگن خواص / هم اظهار آنها ز من گشته خاص

بسی هستم اندر آنها مقیم / که او بنده محتاج من سالی عزیز

۱۳ همین ست هر سه[2] خواص صفات / که عالم شده غافل از علم ذات

منم لازوال و خدا اندرا / از آنها منم برتر و هم جدا

۱۴ سه گانه صفاتی طلسم ست این / از آنها عبور است مشکل ترین

ولی آنکه یابد خدا است مرا / عبورش نماید و از غم رها

۱۵ چو انسان که در رتبه اولی بود / بد اعمال گشته و هم بی خرد

صفاتی طلسمش کند در گرو / شود علمش از خود شناسی فرو

بسیرت بشیطان پناه آورد / بسوی من آنکس نه ره آورد

۱۶ چهار نه انسان که یادم کنند / دل خویش شادان و شادم کنند

مصیبت زده هم غرض مند ست / طلبگار علمی و یزدان پرست

۱۷ چو یزدان پرست آنکه عارف بود / که از وصل یکذات واقف بود

بعشق حقیقی همان اول است / ازین رهمیان همه افضل ست

منم آنکه هستم باو هم عزیز / بعرفان عزیز آن همین گشته نیز

---

[1] ستوگن، رجوگن، تموگن [2] هم هر سه خواص صفاتی ...

[2] از خواص هر سه صفات ... عالم از من غافل هست و مرا ... که من لازوال هستم و از همه ... برتر هم ۱۳

اگرچہ ہمہ باشند و خوش صفات | ۱۸ | ولے عارف آمد مرا روح ذات
مرا دیدنش چو خود آورده است | | که خود را باعلیٰ صفت برده است
پس از چہارها عارف خوش صفات | ۱۹ | شمارد جہان را ہمہ پر ز ذات
کند یاد من ہر دم آن ذی ہنر | | چنان شخص آید بہ مشکل نظر
ز جہل آنکه دارد بدل مدعا | ۲۰ | چو از طمع شد اشتغالک ورا
بانواع دارد عقیده بدل | | بانواع اغراض شد پا بگل
پرستش کند مختلف شاہدن | | عقائد که دارد در آرد بجان
کند خواہش بندگی ہر که پیش | ۲۱ | بشاہد شاید عقیدت ز خویش
کنم من چو مستحکم آن اعتقاد | | بنیاد یکسم ہم باو اتحاد
شود با عقیدت پرستنده شہود | ۲۲ | به مطلب رسد کارش در وجود
ولے اوست کم فہم و ہم بے خرد | ۲۳ | بود ثمره اش عارضی خود بخود
پرستنده از صفات ست او | | صفات از صفات آیدش رو برو
ہم آنکه بود طالب ذات من | | بود واصل ذات من بے سخن
چو ایشان کم فہم و ناقص خیال | ۲۴ | نبیند آگه از صورت لایزال
ز من صورت جسم پیدا کنند | | ز پیدائش من سخن ها کنند
ز آلایش و ہم سرا کم پیدا ان | | ز من پرده غیبت اندر جہان

ہے ہر یک از ذات با خبر ہست صفات را ہی پرستند لہذا ہر انسان مطابق فہم خود ہر گرا کہ می پرستند ہمین جان را
مستحکم [illegible] مطلب ہمین مقام [illegible] ما [illegible] از [illegible]

منم گشته پوشیده اندر صفات | کہ ظاہر ہم بہر ہست ذی حیات
نداند جاہل ز ذاتِ مرا | کہ برتر ز پیدایش است و فنا
منم واقفِ حالِ ہر سہ زمان | (۲۶) ز ماضی و حال و ز مستقبلان
ز مخلوق ہر سہ زمان واقفم | نداند مرا ہیچکس بیش و کم
ز شوق و ز نفرت دوئی ظاہر است | ۲۷ کہ مخلوق ازین رو بغفلت درست
ہمان نیک فعال و با اعتقاد | ۲۸ کہ گردیده آنرا گنہ برباد
ز نقص دوئی دور گشتہ ہمان | ہمان یاد سازد مرا بیگمان
ز پیری و مرگ آنکه خواہد امان | ۲۹ بہ ادراک من سعی سازد بجان
ہمان برہم و ادہیاتم و کرم را | بخوبی شناسد بفضل خدا
ز ادہی بہوت و ادہی دیو ادہی یجیہ را | از اینہا چو واقف شد و شد بما
بہنگام مردن شود بہره ور | ز ادراک من واقف آید بشیر

ادہیای ہشتم مہاپرش یوگ نام عرف اکشر برہم یوگ

بپرسید ارجن کہ آن برہم چیست | ز ادہیاتم و کرم و ادہی بہوت چیست
ز ادہی دیو ہم گو بمن اے عزیز | ز ہر یک بمن گو کہ باشد چہ چیز

۱؎ برہم ذات ابجلال ۲؎ ادہیاتم انسان ۳؎ کرم نام جلوه کہ از و پیدایش و قیام عالم جلوه پذیر است۔
۴؎ ادہی بہوت جسم فانی ۵؎ ادہی دیو جان ہو ... ۶؎ ادہی یگ یعنی ذات واحد یعنی خداوند حقیقی۔

٢
کدام ہست ادہی یک کہ در جسم ہست — بجسم اندر آمد چسان نفس نشست
تصور تو ھر کہ در دل کند — چسان آخری وقت شاغل کنند

٣
سر یکر ہش فسر بود کای ارجمند — بود برہم آن ذات اقدس بلند
چو روہیا تم انسان بود بے گمان — بود کرم یک باعث این جہان

٤
ادہی بھوت این جسم فانی بود — ادہی دیو رہیچ جہانی بود
ادہی تگیستہ من اے باخبر — کہ دارم من از حال دنیا خبر

٥
کنند وقت آخر چہ یاد مرا — رہا گردد از خود ز رنج و بلا
بو تخنے کہ روحش جدا شد ز تن — بلا شبہہ داخل شدہ او بمن

٦
بوقت وفات آنکہ دارد خیال — بچیزے کہ در دل گزارد خیال
پس از مرگ یابد جہان چیز را — کہ سویش خیالش بود رہنما

٧
پس آن بہ کہ در جنگ رو آوری — بہر دم تصور بسویم بری
دل و عقل در من تو تفویض کن — وصال من آید ترا بے سخن

٨
تبدل آئی و دل چو یکسو کنی — سوے ذات حیرت فزو کنی
تصور نمائی چو جسم بدل — شود وصل ذات منت متصل

٩
معلم و قدیم و محرک منم — لطیف از لطیفست جان منم
بعالم قیام و سکون از من است — برون از قیاسم من بجود ہست

لہ این ابیات صفت برہمن ہستند و ہر کہ در تصوف و یکسو دلی بمن غور کند ذات و نیز وصے من دریافت نماید

منم همچو خورشید صاحب جلال
مبرّا ز تاریکیم جبال

۱۰ چو در آخری وقت قائم بدل
شوی اندر ریاضت بدل مشتغل

نفس را ببیان دوابه کنی
بخوف دل خویش یکسو کنی

تصور ز عشق آوری سوی من
شوی آگه از ذات و از روی من

۱۱ ز علما رو دانشمند دیدها [۱]
بگوید بجائیکه شد لا فنا

بترک تعلق چو از دل شود
هر آنکو درآنجا که واصل شود

بپیچ او کند بر همه هیچ اختیار
بتو گویم اسمی بصد اختصار

۱۲ هر آنکو کند شاید او دائما
بقلب اندر آرد دل خود بجا

نفس را به آنم الدائم آورد
بدرگه در شغلش سراغ آورد

۱۳ همان اسم اعظم کرام هست تام
کند ورد او زندگی هست تمام

چو نام مرا او ورد دل کند
همان جای عقبیٰ که حاصل کند

۱۴ هر آنکو تصور کند سوی من
به یکسو دلی دارد از من سخن

بپرده چو غرق خیالم شد آن
تا ساقی آید به من بی گمان

۱۵ چو گشتند آنها نابل کمال
مرا یافتند بین شد وصال

به دنیا هنر زبهار پیدا شوند
کرانده هر خود را فضیلت روند

چو پیدا بین آن کسان تکلیف ها
قیاسش نباشد که خود از فناست

۱۶ منازل کند تا بهم منزلی بوند
همه را چگر دورن یکی دوش بوند

---

[۱] علماء و بیا در جائیکه لا فنا ست ذکر می کنند و بر ترک تعلق انسان درآنجا پیرو و نه بتو می گویم۔

نبشن ماه گز او نزاین بود		مراد از همه وقت روشن بود
چو داننده بر جسم جان میدهد		با و وصل گردد کزان می‌باید
و شبے آنکه در دود تاریک شب	۲۵	بود کرشن پکش و شود جان طلب
هم از دکشناین که شش ماه هست		ز تاریکی و هر گمراه هست
و پدجان و در کره مسر رود		شود واپس و باز حیوان شود
به هر اندر تاریک و روشن دو راه	۲۶	قدیمش بگویند اهل نگاه
نیاید ره بازگشت آن یکے		دوم مخلصی میدهد بے شکے
هم آن عالم از هر دو ره واقف است	۲۷	غلط گو نه ز وهمان عارف است
پس ارجن تو در یوگ مصروف باش		تو جوینده راه معروف باش
ز وید و یگیه و تپ هم ز دان	۲۸	ثمر آنکه حاصل شود بے گمان
کند عالم معرفت ترک او		که حاصل کند آن مقام نکو

ادهیائی نهم راج ودیا راج گوهیه یوگ نام

سری کرشن فرمود کای نیک عقل	۱	کنم پیش تو راز سربسته نقل
ز تو گویم آن علم اشراق را		چو واقف شدی شد ز دنیا رها

۱؎ در شعله دود ۲؎ در شب تاریک یعنی کرشن پکش ۳؎ رفتند او پدی ۴؎ در شش ماه دکشناین جانداو بازمیپید اغیره ۵؎ یگیه یعنی ریاضت ۶؎ تپ یعنی محنت ۷؎ دان یعنی خیرات ۸؎ عالم معرفت یعنی یوگی وید خواندن ریاضت زهد و خیرات که نتایج معلوم دارند آنها هیچ دانند و ترک او ساختن ۱۲

همین علم فضل است از علوم ۲ بود پاک اعلی بری از ذموم
بود راست و هرگز نگردد فنا نتائج رسان است هر فرض را
که در زندگی مے برآرد ثمر تا بانی از وے شوی بهره ور
هر آنکو ندارد درین اعتقاد ۳ بذاتم نباشد ورا اتحاد
به آید شد و هر شد مبتلا که و هراست خوب جائے بیم و رجا
چه پوشید و در عالمستم محیط ۴ زمین هست اجسام عالم بسیط
قیام جهان هم زمین گشته است قیام من از وے ندارد نشست
همین قدرت کاملم شد تمام ۵ که عالم ندارد بذاتم قیام
نباشد قیامم بجسم زمین ولے شد قیام و ظهورش زمین
بدنیا هوا و قیامش خلاست ۶ همینسان[۵] صفت ها بذات خداست
که باشم محیط و جدا هم ازان تعلق نباشد مرا از جهان
پس از یک زبان آن ز دنیا روند ۷ همه محو در قدرت من شوند
بآغاز دوران برون آورم همه را بخلق اندرون آورم
منم قادر قدرت خویشتن ۸ که پیدا کنم بار بار این زمن
من از فعل چون بے تعلق شدم مرا نیست مطلب از بیش و کم
نه پابند گردم من از فعل ها که از آدم و از نتائج رها

۵ یعنی موجود است بذات خدا هستند ۱۲

منم آتش و داہ سوختی ہم منم | بہر شے کہ بینی منم بیش و کم
سپے دہر باد و پدر ہم منم | ۱۷ محافظ بزرگم چو جان در تنم
کہ خود قابل فہم و دانستنم | بجان پاک او نکار نامی منم
منم سام و رگ و یجر وید ہم | زرگ وید و ہم ہر چہ باقی منم
منم جائے مقصود و پروردگار | ۱۸ منم مالک و شاہد ذی وقار
مقام و پناہ آورندہ منم | منم دوست و پیدا ایش ہر تنم
مقام فنا یابد از من ظہور | ہمہ را منم لا فنا تخم نور
طپش بخشم اے ارجن از نور مہر | ۱۹ منم بارش و خشکی از بہر دہر
منم زیست و ہم مرگ دنیا منم | حق و باطل و نیست ہر جا منم
چو دانندہ ہر سہ وید آمدہ | ۲۰ بہ سام و یجر رگ کسے کو زدہ
کند سوم رس نوش و شد با صفا | شود پاک و از یگ پرستد مرا
خیال از حصول بہشت آورد | رہ خویش را سوئے جنت برد
ز لذات جنت حصول آیدش | رہ لطف و آرام بنمایدش
رسد چون در انجائے عالی مقام | کند حاصل آن عیش و عشرت مدام
شود ختم چون آن جزائے ثواب | سوئے دہر ہم باز گردد شتاب

۱؎ اشیا سوختنی کہ در آتش می اندازند کہ در اتھرون وید برہم گیان مندرج است آہوتی دانند۔
۲؎ سوم رس از آب حیات مراد است کہ یگ یعنی ریاضت و پرستش جملہ الہی را باعث از کشکش بر حق بینند۔
کہ از وید چہارم یعنی اتھرون وید واقف ہستند کہ در آن برہم گیان مندرج است ۱۲

بعالم حقیقت تو شاغل شوی		تو آزاد گردی و واصل شوی
بهر شی که هستم[1] مساوی بهم	۲۹	ز شوق و ز نفرت بری گشته هم
چو ار عشق با دم کند نیک خو		شود خوش من شوم خود او
بد افعال گویا و من میکند	۳۰	چه لغوات مانند سخن میکند
و را نیک افعال سازی خیال		که باشد خیالش سوی اتصال
بر و دی بود نیک افعال او	۳۱	شود در احتش دائمی روبرو
یقین کن تو ای ار جن نیک فال		نگردد[5] فنا طالب من نال
هر آنکس که ناقص بود در وجود	۳۲	تن و ویش هم شود در گور و نمود
بیا هم بگیرند و واصل شوند		بذاتم در آیند و کامل شوند
بس از بهر من چه چیزی ذکر چیست	۳۳	که هم طالب ذات و هم نیک زیست
بعالم که خود بی ثبات است آن		ز آرام دایم ندارد نشان
تو ار جن چو این جسم کردی حصول		بهر لحظه یادم کنی هم قبول
دل خویش را سوی من محو کن	۳۴	پرستش مرا کن تو هم بی سخن
ریاضت بکن بهر من ای عزیز		مرا بندگی کن تو ای پرتمیز
بمن ختم کن هستی خویش را		که حاصل کنی وصل پرماتما

ـــ۱ـــ من نه بهر شی مساوی هستم و از شوق و نفرت بری گردیده

ـــ۵ـــ بخلاف طالب من فنا گردد

ادهیای دهم وبهوتی یوگ نام یعنی ظهور قدرت

	شعر	
سری کرشن فرمود کای جانمن	۱	شنو از تو گویم مکرر سخن
تو هستی بمن مهربان و عزیز		به بهبودی تو کنم شرح نیز
ندانند هم مهرشی دیوتا	۲	حقیقت که دارم سراپا
بآنان که من گشته ام ابتدا		ندانند حال حقیقت نما
نپیدایش و از فنایم بری	۳	منم صاحب عالم از برتری
هرانکس که داند مرا گشته صاف		خرد ورشد و از گناهان معاف
خرد علم و هم هوشیاری همان	۴	تحمل بدل راستبازی بجان
همان نفس را کشتن و ضبط دل		هم از رنج در راحت شدن منفصل
ز پیدا و ترسش نمودن سوال		ز خوف و ز بیخوفی آرد خیال
همان بیگناهی مساویت است	۵	قناعت ریاضت چو داری بدست
ز فیاضی و خیرخواهی بدان		ز بدخواهی خلق و دیگر همان
همینهان که خصلت انسان بود		ز من هست و از من نمایان بود
رشی هفت و سنکا دگشتند چار	۶	سویمبهو منو اولین هست شمار
همه این از قوت خویشتن		عیان کرده ام از صفات من
از اینها همه خلقت آرد شهود		ز گشته ظهورش بنزدیک بود

[illegible]

بهر آنکه شود آگه از قدرتم | ۷ | شود آگه از طاقت جلوه‌ام
همان بے شک آرد سکون مستقل | | سکونش در آرام من او را بدل
خردمند کو طالب صادق اند | ۸ | هر آنچه خالق کائنات آورند
بدانند کانرا ظهور از من است | | هر آنچه و ساز شد خالق پست
چو آنکه همه گفتگوها کنند | ۹ | ز جان و دلم جستجوها کنند
بیادم همیشه خوش و خرم اند | | بهر دم ز عشقم تصور کنند
بانها ز علم عرفان عطا | ۱۰ | که از وے بیابند ادیان هرا
بقدرت سکون مستقل من کنم | ۱۱ | چراغ هدایت چو روشن کنم
همان را بهبودی اندرون | | ز تاریکی جهل آرم برون
بگفت ارجن اے کرشن عالی مقام | ۱۲ | توئی هست مطلق هم اعلی قیام
توئی از همه پاک و هستی قدیم | | توئی حیرت انگیز و گشتی مقیم
ز پیدایش و از فنا شد بری | | محیط دو عالم شد از برتری
همه ارشی دیو رکهه نارد آن | | است دیول و بیاس شد یک زبان
بگوینت ایشان که مذکور شد | | ز تو نیز اظهار پر نور شد
تو خود خویش را همچنان گفته | | بسی گفته خود گوهر سفته
بدو گفت بار آنچه گفتی بمن | ۱۳ | تیقنش تمامم ورا بے سخن
تو از حقیقت کسے شد جلوه گر | | ز نیک و بد انسان شد بے خبر

یعنی انسان نیک و بد از حقیقت تو بے خبر ست ۵

تو آن پاک ذاتی مجرد بجسم ۱۵ تو خود مالک عالم آمد به اسم
بزرگ همه با بزرگان توئی توئی مالک روح و هم جان توئی
تو خود واقف ذات خود گشته بعالم برون از خرد گشته
تو خود جلوه نادر خویش را ۱۶ بیان کن مفصل ز سر تا بپا
که زو عالم دو سر معمور هست قیام تو در وی پر از نور هست
تصور چه سازم که دانم ترا ۱۷ چه سازم که دیدن توانم ترا
توئی قادر مطلق اندر جهان تصور نمایم ترا من چسان
کن آگاه از قدرت و جلوه ها ۱۸ بتصریح و تشریح ظاهر نما
کلامم تو آب حیات آمدم بفهمید در مشکلات آمدم
بگفتا که هان از تو گویم ورا ۱۹ ز خود خاص و نادر بیان جلوه ها
ندارند آن جلوه ها انتها ولی مختصر گویم اکنون ترا
باجسام در هشت با هم هستم ۲۰ منم هست ابتدا انتها وسط هم
نظام است شمسی و دو شش منم ۲۱ بسیارگان مهر روشن تنم
منم طبقه ها در نفس ذات با انجم منم باده روشن صفات
چو من اسم[1] دیدم دیدن دیده ها ۲۲ بدان اندر و در دیده ها اسمها
دلم[2] در حواس و جسم چو جان که متحرک است و ازین همگیان

[1] در اسم دیدن عشق حقیقی از همه دیده ها زیاده و صاف درج است
[2] دل و حواس الی جسم

۲۳
به دلوان مها دیو هم بی شکی
به برق آتشم هیر و ارفند ها
به بکش و براچس کبیرم یکی
سمیر است هم نام دیگر ورا

۲۴
بهشت پت مراوان نو و مرشدان
به تالاب و دریا سمند رنم
بسالار فوج از سکندم نو دان
بد هر از همه چیز برتر منم

۲۵
منم هر گواز مهرشی های دهر
چو جیب بکیه رخشان به یک با منم
بالفاظ او م ام درخشان چه مهر
بهر کوه کوه همالا منم

۲۶
من اندر درختان چو طو با منم
بگند هرب با من چتر رته همان
به بزم رشی ناره و اسا منم
کپیل هستم از جرگه کاملان

۲۷
با سپان مرا قوچ شر و اشمار
بفیلان که بینی نو ایرا و تم
کز آب حیات است وی رستگار
بانسان شهنشاه با دولتم

۲۸
با سلح من گشته ام بجر تیز
با سباب تو لید خواهش منم
بگاوان منم کامدهن ای عزیز
بماران منم واسوکی پیستم

سلہ بشن ما آنرا میگویند که مالک در رامی پرستند و از صفتی غافل اند سلہ کبیر نام خزانچی بہشت است سلہ نام کوہ که در دنیا از همه کوهها افضل ترست سلہ قله آخری حصه کوه سلہ سمیر نام کوه که آنرا میرو هم گویند سلہ مرشد دیوتا است سلہ سکند نام بها ورکه در سپهدر گرشته است سلہ نام رشی واجب التعظیم سلہ درکیه یا جپ یک هستم سلہ نام کوه بالاتر از کوه های دهر سلہ نام درخت بهشت درگیتا از درخت پیپل مراد داشته سلہ نام دیوتی قابل تعظیم سلہ نام فرقه قوالان سلہ بجز رشته در فرقه قوالان کامل بوده سلہ مصنف سانکه شاستر کپیل من سلہ نام اسپ که همراه آبحیات از سمندر بیرون آمده سلہ نام فیل که او هم همراه آبحیات از سمندر بیرون آمده سلہ نام سپر که نهایت تیز و سخت بوده و طیار کرده دبیچی جو با تماست سلہ نام گاو که همراه آبحیات از سمندر برآمده سلہ نام مار که نهایت زهردار بوده ＊

بنا گان انتم آبی بُرن	۲۹	از ایشیا ہم از مردگان در سخن
ستم گشتہ ہم راج در حاکمان		جز او سزا امید ہم ہیچیان
چو پھیلاد ہستم من اندر بیت ہا	۳۰	شہر اکال گوسے زا اہل فت
ستم شیر در چارپایان تمام		مرا در پرندان گرڑ ہست نام
بر رفتار باوم من اسے ذی وقار	۳۱	با سلاح ہندان چو پرا ہم شمار
نہنگ آمدم در صف ماہیان		بدریا چو گنگا شدم ہیچیان
بدنیا ستم ابتدا وسط ہم	۳۲	نوارچن بدان انتہا ہم ستم
ستم بہ ہم دو با بعلم جہان		ستم بحث در بحث سازندگان
الف ہستم اندر حروف العزیز	۳۳	کہ اندر سماسان ستم وند نیز
ستم آن زبان کوست دایم حیات		محیط زبان خالق کائنات
ستم مرگ معدوم سازِ تمام	۳۴	بآیندگان مخزن روح تام
ہم اندر زنان خوش خصالی ستم		بحسن اندر ششں مہ جمالی ستم
بشیرین زبانی ہستم گفتگو		ستم حافظ ہستم فہمی از و
مزاجش چو شد مستقل ہم ستم		تحمل کہ دارد بدل ہم ستم
بسا ہم اندر ہم نیز ہست رچا	۳۵	چو گایتری گشتم از تا لہا

۱ مار زہر دار ۲ سپس ناگ ۳ [illegible] ۴ جا دران آبی ۵ [illegible] ۶ ارباب نام [illegible]
۷ ہم راج جز او سزا امید [illegible]
از ہمہ پرندگان [illegible]
[illegible]

ترجیع دادہ ۱۳ گایتری چند را وزن و بحر شاپیہ [illegible]

ادھیائی یازدہم وشوروپ درشن یوگ

بگفت ارجن اے کرشن جوہرنما	١	چو اسرار از خود شناسی مرا
تو اظہار کردی و ظاہر نمود		ہمہ وہم من دور شد آنکہ بود
شنیدم مفصل ز تو ماجرا	٢	ز اجسام و پیدائش و ہم فنا
ز تو قدرت غیر فانی کہ ہست		شنیدم ز تو شاہ یزدان پرست
پس آن قادر مطلق و پاک ذات	٣	ہمانسان کہ گفتی تو خود را صفات
ہمان ہست لیکن مرا در دل است		کہ بینم چو آن قدرت کامل است
چو ہستی سپے آنکہ من سائلم	۴	سپے دیدن قدرت قائلم
تو بنما ز آن قدرت لایزال		ظہورے کہ باشد نہ اورا زوال
سری کرشن فرمود ارجن ببین	۵	کہ دارم ہزاران ظہور این چنین
ز انواع انواع قدرت درست		کہ ہم مختلف رنگ صورت درست
ببین ارجن آدتیہ[1] و ہم وسوہا[2]		ہم از رودر[3] و ہم اشونی[4] ہمرا
مرت[5] را و دیگر عجائب ببین		ندیدی تو صد ہا کسے پیش ازین
ز متحرک و ساکن و ہرشئے		ہمہ عالم و آنچہ خواہی بیا
ببین در وجود من آن ہر یکے		کہ باقی نماند ترا از شکے

[1] دوازدہ آدتیہ یعنی آفتاب [2] ہشت وسو [3] یازدہ رودر [4] دو اشونی کمار [5] چہل و نہ مرت۔

همه فرقه بینند حیرت زده | که گشتند خود از تو حیرت کده

۲۳ قوی بازوا هر که جسمم ترا | چو من دید آمدش لرزه بپا

که دست و دهن چشم و بازو ترا | شکم خوفناک اند و دندان بسا

۲۴ کرشن آنکه این چهره نور راز | که تا آسمان از زمین گشته باز

شده روشن و رنگدار بسی | کلان دیدها تابش آرد بسی

چو دیدم پریشان دل افتاده ام | سکون نیست در جان آزاده ام

۲۵ دهن ها آنکه دندان دران خوفناک | همان نور نار از سمک تا سماک[۱،۲]

چو دیدم من او را شدم چه خطر | ره عافیت نایدم در نظر

قرار من از دست من رفته است | رهی جز مهر تو نگرفته است

۲۶ پسرهای[۳] راجه و هم راجه ها | ز بهیشم درون و کرن هر سه را

دلاور جوانان هم از فوج ها | که هستند گردان جنگ آزما

۲۷ بسوی دهن هاستی تو میدوند | که در سخت و هم تیز دندان روند

خبر زو شدن چو سائیده شد | بدندان از و ریزه ها دیده شد

۲۸ بسانی که آن موج دریا روند | به آب سمندر چو داخل شوند

همینسان جوانان جنگ آزما | روان در دهن های پر شعله ها

پتنگ سوختن هست چو پروانه ها | ز بی اختیاری سوی شعله ها

---

[۱] سمک ماهی زیر زمین، [۲] سماک نام ستاره به منزل چاردهم از قمر [۳] پسرهای راجه دهرتراشت۔

روند و ہمیشان بیلان تن　　سپے مردن آئیدت اندر تن

۳۰　تو از خوردن شان مزه می بری　　ز روشن دہن ہائے خود میخوری

جلال تو روشن جہان را کند　　جہان را حرارت رسانی تو خود

۳۱　کنم آنکه از صورت پر جلال　　گدا می تو اے مخزن پر جمال

بتو بندگی سازم اے تاجدار　　نظر بر من از مہربانی گذار

جہان را تو گردیده ابتدا　　ز رحیل تو خواہم کرد انتہا

طورے که داری تو عنوان خشنات　　دل و جان من در نگاہش گداخت

۳۲　سر بکیشن گفتا جوابش چنین　　بفرمود کاسے ارجن ہم نشین

منم بہر عالم فنائے کبیر　　بکار فنایم چه برنا چه پیر

ہمه را درین جا فنا می کنم　　ز موجودگان انتہا می کنم

تو در جنگ نائی و بینی چنان　　بجا کاندر آرم ز ہر یک جوان

جوانان تو از ہر دو لشکر ببین　　که معدوم گردند آن بالیقین

۳۳　پس استاده شو بہر جنگ اے جوان　　بکن فتح و ہم نیک نامی ربان

تو از دولت سلطنت حظ بگیر　　که من کرده ام کشته ہر یک دلیر

ذریعه تو گردی بنام آوری　　پی کامرانی بجا نام آوری

۳۴　درون و بہیشم زجیدرتہم　　کرن نیز و دیگر جوانان بہم

که من کرده ام قتل از اولین　　بکن کشته دیگر تاج و نگین

تا تل ساز و بجنگ اندر آ | که یابی تو بر دشمنان فتح را
۳۵ درین وقت سنجی بگفتا سها | شنیدار حق از گوش این ماجرا
بدو دست بسته نمسکار کرد | فرو برده سر نیز اظهار کرد
بلرزه درآمد همه جسم او | بگلفت شود هیچ گفتگو
۳۶ که ای کرشن عالم ز توصیف تو | مسرت محبت کند نو بنو
بد افعال از خوف تو میدوند | بجائے که پایند ره میروند
گروهی هم از کاملان جهان | ز تو گشته خورسند سجده کنان
۳۷ نسازند چون شان تو بندگی | نیاست تو شایان پرستندگی
تو والاتر از افزون دیوتا | بپا ده دو عالم شده لا فنا
توئی برتر از حق باطل همان | که گشته صانع این جهان
۳۸ توئی ابتدا و قدیم آدمی | پدیدا تو نخستین عظیم آدمی
تو جو گشته عالم پر صفات | توئی آنکه دانستنی شد ز ذات
تو دانای دانستنی و دانای بیشمار | محیط جهان همه هست بیشمار
۳۹ هوا هم تو آتش و آب و باد | به هر جا که بینی همه پیش نگاه
توئی جسم هر تو صد نمسکار | هزاران نمسکار سازم ترا
۴۰ توئی آنکه هستی محیط جهان | محیط جهان گشته پنهان
نمسکار من که با تو کنم | ز رو و ز پشت و ز هر سو کنم

که بے انتہا طاقت و ہم جلال ۔ تو داری و ظاہر شد از تو کمال

بتو گفتم ای کرشن در گفتگو ۔ سخن ہائے گستاخ ہم روبرو ۴۱ ۴۲

سکھے یا دوست گفتم و گاه دوست ۔ ندانستم از تو حقیقت که کوست

ہم از غفلت تو شدم بے خبر ۔ ترا دوست فہمیدم و ہم بشر

سکھے کرشن گفتم ز راه مذاق ۔ بخلوت بجلوت شده اتفاق

بہ بازی و خوردن بہنگام خواب ۔ بگستاخیت بوده ام انتخاب

معافی ہمی خواہم از فعل خود ۔ توئی آگه از حالت نیک و بد

تو عالی وقاری و برتر توئی ۔ بہ دنیا بہر شے منور توئی

ز متحرک و ساکن از ہر جہت ۔ که پیدائش جسم او از تو ہست ۴۳

توئی لائق عزت و اوستاد ۔ برابر نداری بعہد سواد

پس آنکه باشد مساوی ترا ۔ بہ دنیا بزرگ آید از کجا

پس از سجده و تعظیم این التجاست ۔ گزارش بتو میکنم بدست دعا ۴۴

بانسان که باشد پدر با پسر ۔ شود دوست از دوست خود درگذر

بخشایش آید چه شوہر زن ۔ بانسان ز بخشش گناہان [illegible]

چه سابق ازین صورت جلال ۔ ندیدم چنینی از تو سے خوشحال ۴۵

کنون انچه دیدم شدم شاد و خوش ۔ دلم لرزد از خوف بیحد بیش

توئی مالک و دیوتا ہائے دہر ۔ تو عالم پناہا بہ من لطف و مہر

همان صورت خویش بنما مرا / که گردد پریشان حواسم بجا

۴۶ بسر تاج و در دست چکر و گدا / همانسان به بینم که خواهم ترا

محیط جهانی و بازو هزار / تو داری همان چار بازو برار

۴۷ سری کرشن فرمود کای همنشین / به تو مهربان گشته ام این چنین

که بنمودم این صورت پرجلال / محیط است و لا انتها لایزال

ندارد کسے از جلالم جنبه / بجز تو ندیده کسے پیشتر

۴۸ چو تحصیل وید و یگ آنکو کند / ز خیرات و اعمال نیکو کند

ریاضت کند سخت ارجن هم او / نه بیند ازین صورت من چو تو

۴۹ مشو ز دهشت از صورت خوفناک / مشو بے حواس و شو از خوف پاک

به تسکین دل صورتم را ببین / که بودستم پیش تو پیش ازین

۵۰ چنین گفت سنجی که ای بادشاه / بگفتا کرشن و همان جلوه را

بارجن بدان صورت اظهار کرد / که از خوف ایمن شد آن نیکمرد

۵۱ بگفت ارجن این صورت خوشنما / قرارم بدل داد و طبع مرا

۵۲ سری کرشن گفت ارجن نیک خو / تو دیدی همان کو نمودم بتو

ز صورت که دیدنش دشوار هست / بهر یک تمنائے دیدار هست

۵۳ ازانسان که ارجن تو دیدی مرا / نه از خواندن وید آید بجا

زیگ و ریاضت ز خیرات هم / نیابد کسے آدمی را بهم

مصراع اول	شمار	مصراع دوم
چو عشق حقیقی که از دل کند	۵۴	ز من علم دو بیدا رحاصل کند
هم او را میسر شود وصل ذات		همان کس برون آید از کائنات
هر آنکو کند فعل از بهر من	۵۵	بود طالب و عاشقم در زمن
شده بے تعصب بمخلوق ها		همان شخص دریافت ذات مرا

ادهیائے دوازدهم بهگتی یوگ نام یعنی طریق عشق حقیقی

مصراع اول	شمار	مصراع دوم
بپرسید ارجن که اے خود نما	۱	چو این طور طالب پرستد ترا
همیشه بطاعت کند شغل خویش		ز صورت گری صورت آرد به پیش
کسی آنکه ذات ترا لایزال		بر آنکه باشد نشانش محال
پرستد ترا و از ین هر دو کس		که داند طریق وصال تو بس
سری کرشن فرمود آنکس که او	۲	بدل از من آرد عقیدت نکو
همیشه پرستش کند سوئے من		شده بر ترا نه ز اعمال زمن
هر آنکو چو یکسان شمارد بهر	۳ و ۴	به بهبودی هر کس آید بمهر
حواسان خود را نگاه او کند		سوئے ذات پر یاتما رو کند
که او لا زوال است برون از بیان است		هم او بی نشان محیط جهان است
بود پاک و برتر ز وهم و قیاس		که چون قطب گردید قائم اساس

سلہ ارجن می پرسد که هر که ترا ازین صورت می پرستد چنانکه تو در او جلوه باشی و یا ظاهر شوی یعنی سرگن سروپ و هر که ترا لایزال و بے نشان فهمیده می پرستد ازین هر دو کدام کیفیت وصال زود حاصل کرده؟

زدنیا و اشیاش رو تافتہ — ہمان ذاتِ پاکِ مرا یافتہ

ولی آنکہ از بی نشان ذاتِ من — ۵ — تصور کند قائم از خویشتن

بوقت شود مبتلا بیگمان — کہ مشکل بود ہم تصور ازان

چو آن طالبِ من کہ حالِ خوش — ۶ — بمن کرد تفویض و آرد بہ پیش

ہم از عشق کاہل کند یادِ من — پرستد مرا از دلِ خویشتن

من از جن ہا نزاد آرم بذات — و ہم من ازین دہر فانی نجات

دلِ خود بہ من در تمام آوری — ۸ — خرد را بسویم دوام آوری

ازان پس تو واصل بذاتم شوی — قریب بی شبہ واصل بذاتم شوی

چو نتوانی از دل کہ قائم کنی — ۹ — بسویم تصور تو دائم کنی

پی من کنی مشق از شغلہا — بکوشش حصولت شود مدعا

چو از شغل ہم گر نتوانی بجان — ۱۰ — پی من تو کن فعلہا بیگمان

تو یابی ازین وجہ بالکمال — بذاتِ من آید ترا اتصال

چو این ہم نسازی تو بہر وصال — ۱۱ — شوی طالب و ور دل آری خیال

بقا پرور آری دلِ خویش را — کن افعال و شو از نتائج رہا

ز اشغال ہم فکر اعلیٰ بود — ۱۲ — تصور ہم از فکر بالا بود

چو ترک نتائج ہم از فعلہا — بود از تصور ہم اعلیٰ شما

ز ترک آید ست محویت ای عزیز — بتو گفتم این راز سربستہ نیز

۱۴ بدنیا همان طالب من چو خود — ندارد بکس دشمنی و حسد
بود در حد دل بے غرور و حلیم — ز آرام و راحت بود ابریشیم
بصبر و تحمل کند شغل ها — ولی بر حواس هست قابو ورا
بود کامل و پخته اندر یقین — دل و عقل را کرده در من مکین
مرا خود بیا لست ای جان عزیز — چو جانم یقین شد همانسان عزیز

۱۵ نه آزار یابد کس از وی هرازو — نیابد ز کس رنج مرد نکو
ز خوف و ز غصه ز رنج و سرور — شد آزاد و شد عزیزم ضرور

۱۶ همان طالب من چو هیچ آخشیست — چو پاکی و هشیاری آرد بدست
ندارد بدل هیچ رنج نهان — شد آزاد از کار و بار جهان
بفعل از نتائج ندارد نظر — همان شد عزیز من ست بے خبر

۱۷ ز شوق و ز نفرت ز بیم و امید — بری شد هر آنکو ز نسیان چو شید
ره نیکی و هم بدی ترک کرد — مرا آن عزیز است اے نیکمرد

۱۸ بیار و بدشمن برابر بود — بتوهین و تعظیم همسر بود
ز سردی و گرمی و شادی و غم — مساوی بود پیش او مدح و ذم

۱۹ سکون دارد و هرچه آید به پیش — قناعت کند با دل و جان خویش
به یکجا نسازد چو عزم قیام — خرد مستقل دارد و هم مدام
عزیز من آمد همان نیکدل — بدانش بود همسرش مستقل

بدین گفتگوہا کہ کردم بتو — سر ۲۰ کردم آب حیات اندرو

چو از طالبان عقیدت نہاد — عمل سینہا بہر ما کرد و شاد

ہمانکس بنزد من آمد عزیز — عزیز من است آن یکی پر تمیز

ادھیائے سیزدہم پر کرتی پرش ببیک نام کشیتر کشیتر گیہ یوگ نام

بگفت ای جہان ای کرشن لا افشان — ۱ — ز ذات و صفات و ز جسم و ز جان

ز علم و علیم آنکہ باشد بدہر — مرا کن تو آگاہ از لطف و مہر

سر یکرشن فرمود ارشور را — ۱ — بگو عنصری کالبد جسم را

چو از حال این جسم دارد خبر — ہمانست جان گفتہ اہل ہنر

بہر جسم وی روح ہستم چو جان — ۲ — تمیز اندران علم اعلیٰ بدان

ز جسم آنچہ ہست و ہمانسان کہ ہست — ۳ — خواص وی و از کہ این نقش بست

ہمانسان کرا ہست از قدرتش — باجمال گویم بتو صورتش

بطرز تو از عارفان گفتہ اند — ۴ — بطرز دگر وید ور سفتہ اند

نہ بیدانت و از فلسفہ رازہا — ببحث و لبابش نمودہ ورا

ز جسم و ز خواہش دہم آگہی — ۵ — عناصر بود پنج و عقل و خودی

۱ این شعر الحاقی است ... [illegible] ... معرفت است ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

همان قوتی از خیال و قیاس ‌‌ ‌ دل و ده حواس آله های حواس

بود بست و پنجم چه ذات خدا ‌ ‌ قیام است از وی همه جسم را

۶ ز رغبت ز نفرت ز آرام و درد ‌ ‌ هم از زندگی مرگ آسے بگیرد

چو پیدایش آمد ز هفتم خواص ‌ ‌ نمودم پئے آگهی تو خاص

۷ ولی عاجزی راستبازی که هست ‌ ‌ برحم و تحمل که دارد بدست

حلیم و تعلیم مرشد گرد ‌ ‌ صفائی سکون ضبط دل تو بتو

۸ ز محسوس هم بے تعلق شدن ‌ ‌ ز پندار و وهم در تعلق شدن

ز پیدایش و مرگ و تکلیف ها ‌ ‌ که دور ضعیفی که آید بجا

ازان نقص ها در نظر داشتن ‌ ‌ هم از این و آن چشم برداشتن

۹ ز اولاد و زوجه ز متعلقین ‌ ‌ هم آزاد گشتن ازان بالیقین

برنج و بشادی مساوی شدن ‌ ‌ بآزادی خود نگه داشتن

۱۰ شدن طالب من بعشق از خلوص ‌ ‌ گزیدن یکے گوشه را بالخصوص

تعلق نکردن ز دنیا بدل ‌ ‌ که گردد به پیش بزرگان خجل

۱۱ شدن مستقل نیز در علم ذات ‌ ‌ شدن واقفیت ز علم صفات

همین است تشریح علم اے جوان ‌ ‌ که برعکس آن جهل باشد بدان

حالت جسمانی

تعریف علم

۲۵ خواص جسم بیان کرده که از ۲۰ اخیرلے ترکیبی این هفت حالت پیدا میشوند —

۲۶ تعریف علم را خلاصه به نهایت مختصرا بیان فرموده ۱۲

تعریف علیم

سخنون گویمت هم صفات علیم	۱۲	که دانستنش هست فرض عظیم
ز دانستنش چون شوی بهره ور		ز آب حیاتت شود خلق تر
که پاکست ز آغاز و از انتها		همان لازوال و بود لافنا
حق و باطل از وی نباید پدید		بدریافت او چون نباید رسید
بهر سمت دارد هم آن دست و پا	۱۳	بهر سمت چشم و دهن سر ورا
بهر سمت گوش و لب عالم محیط		بود سایهٔ او بهر جا بسیط
بعقل و حواس آن دهد روشنی	۱۴	ز افعال او برتر است و غنی
منزه بود گرچه او از صفات		دهے کرده متمیز در کائنات
بجسم اندرو هم برونست از ان	۱۵	همان شد ز متحرک و ساکنان
لطافت نفاست که دارد بخود		ازان رو نه محسوس هرگز شود
همانست موجود نزدیک و دور		تو بینی ز چشم تعمق ضرور
بود واحد و منقسم شد بجسم	۱۶	بهر جسم شد منقسم قسم قسم
همانست ایجاد موجودها		همان باعث هست از قیام و فنا
همه نورها را همان هست نور	۱۷	ز تاریکی و ظلمت آن گشته دور
همان عالم و علم و معلوم هست		بدلها مقیم هست و مفهوم هست
بیان کردم از جسم و علم و علیم	۱۸	چو فهمید ازین طالب من فهیم

(حاشیه: محیط — پاک — لطیف — منور)

لہ تعریف محیط ۱۲ لہ تعریف پاکی ۱۲ لہ تعریف لطافت ۱۲ لہ تعریف وحدانیت ۱۲ لہ منور است

بود وصل در ذات من بیشکے		کہ شک نیست در گفت من اندکے
نباشد ز ذات و صفات ابتدا	۱۹	صفات ست ہم نیک و بد را بنا
صفت[۱] مصدر فعل و فاعل شدہ	۲۰	با آرام و غم ذات واصل شدہ
کہ تمییز دارد ز رنج و غم		کہ ذات است خود مصدر علم ہم
مقیم است[۲] ذات آنکہ اندر صفات	۲۱	خواص صفات است ظاہر بذات
کہ پیدا شدہ از صفات آمدہ		ہمہ را تعلق بذات آمدہ
ز نیک و بد انسان کہ پیدا شدند		ہمہ زین تعلق ہویدا شدند
کند ذات در جسم انسان نزول	۲۲	ہمانست شاہد ہمانست اصول
ہمان قادر مطلق است و علیم		ہمان ہست مطلق بود لے ندیم
چو انسان[۳] کہ از ذات عارف بود	۲۳	خواص صفت را چو واقف بود
بحالیکہ باشد نہ پیدا شود		دگر نابود سے ہویدا شود
کسے[۴] از تصور درین جسم خود	۲۴	نظر سوئے آن ذات مطلق کند
کسے ذکر و اشغال سازد ورا		کہ آید نظر جلوہ نور را
ہر آنکو[۵] ازین راہ ناواقف است		ز گفتار دیگر چو یادش کنند

بیان علم علیم — ذریعہ وصال — بیان ذات و صفات — تعلق ذات و صفات — حلول ذات — علم ذات و صفات باعث — تصور شغل ذکر وصال — دیگر ذریعہ وصال

[۱] افعال از صفات پیدا میشوند و ذات علیم آنہاست [۲] از آنکہ ... [illegible] ... مخلوق است و تمام این لواحق حیات است [۳] ہر کہ از ذات و صفات واقف شد باز پیدا ... [۴] بعضے از تصور ... خلقہ ذات نمودہ و بعض بذکر و اشغال [۵] حصول علم ذات بر صفائی قلب ... [illegible] ... بقابلیت ۱۲

طریقۂ فنا

توحیدِ فعل

تعریفِ ذات

ہم از یاد وہم از تصور ضرور		نماید از بحر و دنیا عجوز
چو مخلوق پیدا شود در جہان	٢٦	چہ متحرک و غیر متحرک کان
ز جسم و ز جان چون بود انفصال		شود از خلقت شود بے مثال
چو بیند[1] مخلوق یکسان ورا	٢٧	نہ بیند فنایش چو شد او فنا
ہمان است بینندۂ آشنا		ہمان ست آگہ ز ذاتِ خدا
بہر شئے چو یکسان بہ بیند خدا	٢٨	نگہدارد او خویش را از فنا
ہمان منزلِ عالی آرد بدست		ہمانا بود جائے برتر نشست
چو او مصدر[2] فعل داند صفات	٢٩	نہ خود فاعلِ او شمارد ز ذات
ہمان ست روشن ضمیرِ جہان		ہمان ست بینندہ و راز دان
چو کثرت بوحدت نظر می کند	٣٠	ز وحدت چو کثرت نظر می کند
پس آن ذات او بے زوال آمدہ		بذاتش ورا انفصال آمدہ
بجسم اندرین آشنا شد مقیم	٣١	نہ آغاز دارد نہ وصف سلے ندیم
نہ افعال سازد نہ آلودہ ہست		ز کارِ جہان ہر دم آسودہ ہست
خلا آنکہ[3] باشد بہر شئے محیط	٣٢	محیطِ جہان و بہر جا بسیط
لطیف و بہر شئے نہ آلودہ ہست		ہمانسان کند ذاتِ مطلق نشست
کہ در جسم باشد محیط آن چنان		کہ آلودہ ہرگز نہ گردد ازان

[1] از فنائے مخلوق خدا را فنا نہ بیند [2] ہر کہ صفات را مصدر فعل میداند و ذات خود را فاعل نہ بیند [3] ہمچنانکہ خلا بہر شئے محیط است و بسبب لطیف بودن بہر شئے آلودہ نمی باشد ہمانسان ذاتِ مطلق نشست میدارد و در جسم محیط می شود ازان

بہ انسان کہ یک مہر عالم فروز — فروزان کند عالمی را بروز
ہمینسان کند آن یکی ذات پاک — منور کند عالمی را ز خاک
۳۴ ہر آنکو بچشم حقیقت نما — ببیند ز جسم و ز جان فرق را
طریق رہائی ز عالم گزید — سوی جای اعلیٰ و برتر رسید

ادہیائے چہارم گن تری وبہاگ یوگ یعنی موسوم بہ تقسیم صفات گانہ

۱ سری کرشن فرمود از این چنین — مکرر ز نو گویم آن علم دین
کہ پاک است و از جملہ افضل ترست — چو داند ورا صاحب حق پرست
ز پابندی دہر آزاد شد — رسیدہ بجائیکہ دل شاد شد
۲ چو از فیض این علم واصل شوند — ز پیدایش و مرگ ہم نرہند
۳ کسم من چو بطن صفت بارور — شود کائنات جہان جلوہ گر
۴ چو اقسام دنیا شدہ جلوہ گر — صفت مادرست و من او را پدر
۵ ست و رج و تم آز و قدرت وجود — بجسم اندر آن جان مقید نمود
ہمان جان کہ شد لا فنا لایزال — بقید صفت ہاست ای باکمال
۶ از آنست ست[1] روشن و سرنگون — بآرام و علم آیدش رہنمون
رجوگن[2] محبت چو سازد عیان — بخواہش در آید کند قید جان

[1] ستوگن صفت اعلیٰ ہست کہ عقل را روشنی میدہد و سامان آسایش پیدا کند ۱۲

[2] رجوگن کہ صورت شوق میدارد و ہمراہ خود خواہش پیدا می شود ۱۲

باافعال جان را گرفتار کرد		خواهش هاین هست اے نیکمرد
تموگن بغفلت در آرد چو جان	۸	زجهل ست پیدایشش بیگمان
بعشرت در کاهلی وا کند		بخواب آرد و جهل پیدا کند
ستوگن بآسودگی آورد	۹	رجوگن بافعال ها میبرد
تموگن کند علم مخفی ازو		بعیش و بعشرت در آورد رو
رجوگن تموگن چو زیر ا	۱۰	ستوگن بود غالب اے ارجمند
ست وتم چو مغلوب گشتند ازان		رجوگن کند غلبه بیکران
ست ورج چو گشتند کم ورتاب		تموگن بود غالب و کامیاب
چو جسم هستند در واز ها	۱۱	شده روشن از علم سرتا بپا
همانندم تو آگه شوی هر چه هست		تو دانی ستوگن بود چیره دست
طمع هم تدابیر حرص و هوا	۱۲	نمایان شود از رجوگن هوا
چو از کاهلی بستگی خرد	۱۳	زبیهودگی هم بغفلت برد
تموگن کند غلبه خویش را		بانها کند مرد را مبتلا
ستوگن چو غالب شود سرگرا	۱۴	در آن وقت جسمش چو گردد فنا
سوی عالم پاک ایشان شود		که از عارفان الهی شود
بوقت رجوگن چو مرگ آیدش	۱۵	بنزدیکان رو نیک بنمایدش
هر آنکس که اندر تموگن رود		بجهل اندر آید چو پیدا شود

ستوگن ره نیک اعمال رست[1]	۱۶	رجوگن نتائج ز تکلیف هاست
تموگن نتائج ز اعمال بد		بر آرد تنو گفتم اے پر خرد
ستوگن همه علم پیدا کند	۱۷	رجوگن همه حرص و هوا جا کند
تموگن در آرد به بیهودگی		بنادانی و غفلت آلودگی
ستوگن سوئے جائے اعلیٰ برد	۱۸	رجوگن بوسط آورد خود بخود
تموگن به پستی در آرد نشست		که اخلاق بد را بنا از وی است
چو دانشورے جز سه گن[1] صفات	۱۹	نداند کسے فاعل هر حرکات
بداند که ذات از صفت برتر است		بوصل من آید بمن همسر است
هر آنکو ز هر سه صفت شد بری	۲۰	که هستند در قالب عنصری
ز تکلیف و پیدائش و مرگ رست		ز درد و ضعیفی هم آزاده هست
پس از رسته شد و وصل ذات من		حیات دوام آیدش بے سخن
بپرسید ارجن که اے نیک ذات	۲۱	هر آنکو بری شد ز هر سه صفات
چه توصیف دارد چه دارد شناخت		چسان هر سه اوصاف او درساخت
بپاسخ چنین گفت آن رازدان	۲۲	که اے ارجن پاکباز جهان
چو انسان که گر علم و شوق آیدش		ز نابخردی ره که بنمایدش

[1] هر که بداند که فاعل هر فعل همین صفات سه گانه هستند و ذات را برتر از صفات سه گانه داند همان دانشور است ۱۲

[2] هر که بدولت حاصل شدن شوق وغیره ازان تدابیر سعی نه کند و در عدم موجودگی آن از انها پرهیز نه کند آن را برابر فهمیده هست ۱۲

نسازد جدا ہر پرستش ازان — بوقتیکہ از دوئی نیابد نشان
پئے جستجویش تفاوت ساخت — مساویست و نردہ جوہر نیابت

۲۳ بہر نیک و بدآنکہ شد مستقل — ز اوصاف ناید تغیر بدل
ہر آن فعل کز وے ہویدا شود — ز اوصاف داند کہ پیدا شود
سکون وقرار آمدہ در دلش — در آمد طمانیت کاملش

۲۴ برنج و براحت برابر بود — بہ پیش یکے آہن و زر بود
بہ نیکی بدی آنچہ پیش آیدش — یکے مستقل راہ بنمایدش
بتوصیف و ہجو آنکہ یکسان بود — ہمان نیک آزاد انسان بود

۲۵ بعز و اہانت چو شد مستقل — برابر کند دوست و دشمن بدل
ہر آنکو جدا زاد از فعل ہاست — ہمان از صفاتی تعلق جداست

۲۶ زعشق حقیقی چو جوید مرا — بود طالب من ز ہر دو سرا
ہمان ہر سہ اوصاف را کردہ دو — بود واصل من ہمانکس ضرور

۲۷ منم ذات لا فانی و لا یزال — منم مخزن راستی و جلال
بہ آرام دایم شدم من بنا — من اندر جہان گشتہ ام لافنا

ادھیائے پانزدہم پرشوتم یوگ نام

۱ سری کرشن فرمود اے جان من — کہ دنیا درختی است از علم و فن

سلہ بہر نیک و بد دل بستگی ندارد و از اوصاف تغیر بدل پیدا نشود و ہر فعل از اوصاف پیدا شدہ داند طمانیت کامل دارد ۱۲ سلہ اول تعریف دنیا نمودہ کہ تبدیل پذیر ہست و دوئیم خود را برہم سچدانند بیان کردہ ۱۲

بنایش به بالا و شاخش بزیر | بود وید با برگ بالیش کشیر
بچو از نور بالیش بشد تا بناک | بمالشت دانندهٔ وید پاک

۲ بود شاخهایش بزیر و زبر | که از هر سه اوصاف ہم پر نظر
ز محسوس ها ہم شگوفه شگفت | بزیر زمین بیخهایش نهفت
که افعال انسان مراد است ازو | که شد باعث او که گفتم بتو

۳ نیابد بدنیا نظر صورتش | ز آغاز و انجام شد حیرتش
مقام قیاسش نه آید نظر | که بیخ است مضبوط وہم سخت تر
ز شمشیر گوشه نشینی ورا | بود کردن قطع اسش از بنا

۴ پس از وی تلاش مقامی کند | نه واپس شود زانکه جا می کند
شود وصل با ذات پاک خدا | کزو هست عالم قدامت نما

۵ ز پندار و نادانی آنکو بسیت | بهل قادر و محو ذاتش چو زیست
بود دور از خواهشات جهان | برنج و براحت بود شادمان
رسد در مقامی که شد لازوال | به پرماتما باشد او را وصال

۶ بجائی که ہم آتش و مهر و ماه | سپهر روشنی در نیابند راه
رسد هر که آنجا نه واپس شود | همان هست جای من ای پرخرد

۷ هر است چون طاقت لازوال | بذی روح روحست و دار کمال
حواسان و دل چونکه از قدرت اند | ہم از طاقت من کشش می کنند

۵ طاقت من ہر ذی روح را روح است ۱۲

۸
چو جان جسم را بستاند قبول — نماید آنها سوی جان نزول
همه اوصاف بر وی چیره تا خویشتن — چو بوئی که آرد هوا در چمن

۹
همان جان ز گوش و ز چشم و ز پوست — زبان هم ز بینی که حس ها از اوست
به دل می برد لطف محسوسها — به ادراک می آورد از ابتدا

۱۰
چو کم فهم باشد ندارد خبر — نزول و قیامش نیاید نظر
نماید همی حس و حرکت نکو — نه بیند بد و نیک اوصاف از او
ولی کو بود دیده معرفت — نظر آیدش این همه با صفت

۱۱
هر آنکو شد از خود شناسی علیم — ببیند که جسم خود او را مقیم
ولی غافلی کو به باطن نظر — ندارد نه بیند بکو گشتنش مگر

۱۲
جلالی که در مهر روشن بود — که از پرتوش دهر گلشن بود
به ماه و به آتش که موجود هست — جلال همه از جلال من نقش بست

۱۳
من اندر زمین وحل خود کرده ام — عبادات را من هم آورده ام
منم باد و باران اندر جهان — که نشو و نبات است سازم از آن

۱۴
به اجسام ذی روح هستم مقیم — غریزی حرارت منم ای ندیم

ل وقتیکه جان بجسم می آید همه حواسان را همراه خود دانسته بجسم می برد ۹ همان جان بذریعه حواس محسوس با دراک می آرد ۱۰ تا فهم اشخاص بر نزول و قیام و حس حرکت و بدی و نیکی او نظر ندارند لیکن عارفت از او واقف می باشند ۱۲ جلال مهر که جهان را روشن کند هم ماه و آتش موجود است از جلال من است ۱۲

ز ترکیب[۱] زیرین و بالا نفس | کنم ہضم چار اغذیہ[۲] را و بس
۱۵ بہر دل[۳] مقیم ہم از حافظہ | ز تمییز و از سہو مخزن شدہ
بود دانستنم مقصد از دیدہاست | منم عالم دیدہ و توحید است
۱۶ دو قسم است ہستی عالم عظیم | یکے حادث است و دگر شد قدیم
چہ پیدا شود حادث او را شمار | قدیم آنکہ دایم بود آشکار
۱۷ بود برتر از ہر دو پاماسا | شدہ ذات پاکش ز ہر دو جدا
بہ ہر سہ یگانہ محیط است آن | ولی جلوہ ہستیش ہست جان
۱۸ چو من برترم در حدوث و قدم | ز جسم و ز جان ہم من اعلیٰ ترم
بگو چند ذات مرا بے نشان | ہمین ست و دو بدیہا عیان
۱۹ پس اے ارجن آنکو خردمند ہست | ز ذات مقدس شد آگاہ و ہست
ہمہ دان شدہ او بہ جز بستگی | بافعال سازد مرا بندگی
۲۰ ہر آنکو او فلسفہ را کہ من | بگفتم بفہمد بروئے سخن
ز جسم و عمل ہم عبور آیدش | رہ وصل ذات آنکہ بنمایدش

---

۱ نفس زیرین آن است کہ دم را از اندرون بیرون می آرد و نفس بالا مراد از آن است کہ دم را زبیرون اندرون می برد ۱۲ ۲ چار قسم اغذیہ نان وغیرہ کہ بخورد و قرنی وغیرہ یعنی اقسام شیر کہ از نا ہندی جنبی گویند و آنکہ یا رکیدنی مثل شکر وغیرہ ۱۲

۳ یعنی من بہر دل مقیم ہستم و از حافظہ و تمیز و سہو مخزن ہستم و از دیدہا مقصود دانستن من ہست ۱۲

ادھیائے شانزدہم دیو اسر سمپت یوگ نام یعنی صفات شیطانی و ملکوتی

۱
چو بے باکی و پاکبازی بدل ۔ بعلم و عمل کوشد و مستقل
بفیاضی و نیز ضبط حواس ۔ بتکمیل مذہب شدن بے ہراس
ز تحصیل علم و ریاضت کنان ۔ ز دل پاکبازی نمودن عیان

۲
کند خیر خواہی و ہم راستی ۔ تحمل نکوئی بصد دل خوشی
ملائمت و عیب پوشی ہر آن ۔ شدن رحم دل ہم قناعت کنان
بحلم و حیا و سنجیدگی ۔ در آرد دل خود ز پیچیدگی

۳
بعفو و جلال آنکه دارد خیال ۔ بود مستقل پاکبازی بحال
بود صلح جو و کند انکسار ۔ فرشته صفت گشته آن نامدار

۴
فریب و دگر خود ستائی غرور ۔ بود غصه و سنگدل ہم ضرور
جہالت کند آنکه شیطان بود ۔ ہمان خصلت آرد نه انسان بود

صفت شیطانی

۵
فرشته صفاتی رہِ مخلصی ست ۔ که شیطانی است ہمان قید زیست
مکن فکر ارجن تو از جسم خویش ۔ فرشته صفت برده راه پیش

۶
بدنیا دو دارند انسان صفت ۔ فرشته صفت نیز شیطان صفت
فرشته صفت را چو گفتم بتو ۔ ز شیطان صفت ہم حکایت شنو

سلہ صفات ملکوتی از اشلوک نمبر ۱ تا ابیات نمبر ۳ بیان نمودہ ۱۲

هر آنکو به خصلت چو شیطان بود　　سوی امر و نهی آن نه کوشان بود
ندارد چو تمییز در نیک و بد　　نشد پاک باطن ز اعمال خود
نشد نیک اعمال هم رستباز　　نه آگاه گردد ز پوشیده راز
۸　همانکس بگوید که این دهر پاک　　بود باطل و حادث و مشت خاک
چو از کام خواهش هویدا شود　　ز وصل نر و ماده پیدا شود
بلا وخوده ها را بهم اتصال　　نه مالک ورا هست اهل کمال
۹　بد اعمال گردید و کم فهم هست　　که در دل ازیشان تصور ببست
پی دهر گشته مضرت رسان　　که آخر شده غارت و بی نشان
۱۰　در آید بخواهش که صورت پرست　　بجوش تکبر فریب است مست
به جهل و بنا راستی راه برد　　به پیچش ازو زندگی رهسپرد
۱۱　قد آید بفکر بعید از خرد　　که تا مرگ آن فکر قائم بود
بحظی ز نفس آید و ما حصل　　ز عمری شمارد که تا به خلل
۱۲　بقصد دوام امید ها آمده　　بخواهش غضب مبتلا آمده
چو حاصل کند حظ نفس آن کسی　　کند جمع ناجائز از زر بسی
۱۳　بگوید که حاصل مرادم شده　　کنم حاصل دیگر از بیش زه

که صفت انسان شیطان خصلت فرماید ۱۲ یعنی بخواهش مبتلا هستند که گاهیه حاصل نشود ۱۲ یعنی ... ۱۲ آنها ... گرفتار شوند و برای حظ نفس زر را جمع کنند ۱۲

زمن هست این دولت بی بها		به آینده هم حاصل آید مرا
من از دشمنان قتل کردم فلان	۱۴	پسی قتل سازم من از دیگران
منم حاکم و هم ز لذات دهر		منم حظ بگیرم بصد لطف و مهر
منم خود زبردست اهل کمال		بآرام سازم بسر بی زوال
منم صاحب دولت و عز و شان	۱۵	منم آنکه عالی ام از خاندان
برابر نگردد به من هر کسی		کنم یگ و خیرات سازم بسی
بعیش و طرب عمر سازم تمام		بمیشان بجهل اندر آید مدام
بانواع اوهام حیران شده	۱۶	بغفلت در آمد پریشان شده
بعیش و طرب آمد و خوار شد		بناپاک دوزخ گرفتار شد
چو مغرور و هم سنگدل آمدند	۱۷	باعزاز و دولت مخجل آمدند
بمکر و خلاف قواعد تمام		زیگ و ریا صفت کنند اهتمام
به پندار و هم جوش و قوت شده	۱۸	بخواهش بنفس و بنصرت شده
بمن آنکه در جسم او یان منم		بجسم دگر هم شمایان منم
چو موذی و بی رحم گشتند آن	۱۹	ذلیل از خلائق شدند بیگمان

سہ گفتار مردان شیطان صفت بیان کرده ۵ بیان مغرور و سنگدل هستند و رفته اعزاز و دولت مغرور هستند که باعث جهالت است و نگیرید هیچ خلاف قواعد بکری کنند ۱۲

چو از راہِ انسانیت گشتہ دور — درآمش در نسل شیطان ضرور

۲۰ دراں نسل بندم ہم چند بار — بیارند تدبیر وصلم بکار

چو با فہم ہستند گشتند خوار — بہ پستی در آیند آں نابکار

۲۱ طمع خواہش غصہ این ہر سہ چیز — کشاید در دوزخ اے پرتمیز

بانساں ازینہا چو آید زوال — بود ترک او لازم اے نیک فال

۲۲ ز ہر سہ در دوزخ آنکو رہد — بہ بہبودی خویش دل را نہد

ہماں سوئے فردوس منزل کند — ہماں مطلب خویش حاصل کند

۲۳ ہر آں کس کہ از شاستر آید حصول — شود برخلافش نسازد قبول

کند کار بر عقل و مرضی خود — نیابد کمالات آں بیخرد

ز آسودگی ہم شود بے خبر — نہ اعلیٰ مقام آید اندر نظر

۲۴ ز دست خود آں اصل ہر گزیدہ — کہ دستش شاستر از امر و نہی آمد

ہدایت کہ از شاستر گردد حصول — تو کن فعل کردن بہ انسان قبول

ادھیائے ہفدہم شردہا تری وبھاگ یوگ نام

یعنی تقسیم سہ گانہ عقیدہا

۱ بگفت ارجن ای کرشن الاعتبار — بپرسم ز تو از رہِ انکسار

ہر آن معتقد کو کند اختیار — خود از شاستر دارد مخالف خیال

سلہ تابع از ترک بیان کردہ شد استیاں یعنی بیدہ تن ۱۴

ستوگن رجوگن تموگن که هست — ازان کیبت کورست دروی نشست

بگفتا که ای ارجن پاک کیش — سه دارند انسان عقاید بخویش ۲

زهر سه صفت آنکه گفتم به تو — بود خاصه طبعش همه شنو

بشر آنکه دارد عقاید به دل — به طبعش موافق شود آب و گل ۳

عقیده لوازم ز انسانی است — هر آنکو ندارد پریشانی است

هر انسان که دارد عقیده بدست — هما انسان بود هستی او که هست

ستوگن چو شد می پرستند خدا — رجوگن به شیطانی آرد درا ۴

تموگن به عفریت آرد خیال — به هر سه صفت گشته در هر سه حال

چو پابند شد از ریاضت کسی — که شد شاستر لئے مخالف بسی ۵

همگرو به پندار دارند کار — بخواهش تمنا شدند استوار

حواسان که هستند در جسم عام — همن هم که دارم در انجا مقام ۶

بهر یک رسانند تکلیف ها — همان در تموگن شده مبتلا

غذا و ریاضت سه گانه بهم — سه قسم اند از زهد و خیرات هم ۷

بهر یک جدا گانه آید پسند — بشنو گویم آن راز ای خود پسند

غذائے که از عمر و قوت دهد — بصحت بآسایش اندر نهد ۸

له هر انسان را عقاید جداگانه باشد که مطابق طبیعت اوست هستی او مطابق عقائد باشد ۱۲

ته تعریف عقائد تموگنی در اشلوک نمبر ۵ و ۶ مندرج است ۱۲

ته غذا ریاضت. زهد و خیرات سه گانه صفت دارند ۱۲

مسرّت فزاید بود خوشگوار		که آید از و جان و دل در قرار
ستوگن که دارد پسند آیدش		پسند آیدش ہم به بند آیدش
غذا تلخ و ترش و رنگین و تیز	۹	بود گرم و ہم خشک و سوزندہ نیز
کند باعث رنج و تکلیف ہم		و آزار و بیماری آرد ستم
ز مرغوب طبع رجوگن بود		که تغییر باشد نه از بیک و بد
غذای شبینه و بد ذائقه	۱۰	که بدبو و ناپاک بے قاعدہ
ز پس خوردہ ہم آنکه باقی برد		تموگن که دارد بد و فن خورد
ریاضت که سازد بفرض نکو	۱۱	امید نتائج نباشد ازو
چو با قاعدہ با دل مستقل		کند آنکه دارد ستوگن بدل
امید نتائج چو در دل بود	۱۲	که از مطلب خویش حاصل بود
کند با عقائد که باشد دروغ		ریاضت بود از رجوگن فروغ
ریاضت که بے منتر و خیرات ہم	۱۳	کنند بے عقائد شدہ بکھلم
ضوابط قواعد ندارد خیال		تموگن در آرد با و القمال
سہ قسم است زہد و بگویم بتو	۱۴	بتعظیم اینها نہی سر فرو
یکے دیوتا و دوم برہمن		با استاد و عالم بحکم آمدن
بود پاک و صاف و کند نیک کار		بعلم الٰہی بود استوار
باید ارسائی نیارد خیال		بود زہد جسمانی اے نیک فال

آہار رجوگنی

غذائے تموگنی

ریاضت ستوگنی

ریاضت رجوگنی

ریاضت تموگنی

زہد جسمانی

ادھیاے ہجدہم موکش سنیاس یوگ نام

یعنی کیفیت نجات

بپرسید ارجن قوی بازوا	۱	تو خود گشتهٔ قتل کیشی ہمہ
ز سنیاس و از تیاگ گو فرق چیست		بہ نزدیک من ہر دو معنی یکیست
جداگانہ از من حقیقت بگو		بگو آنچہ باشد تفاوت در و
[1] جوابش بگفتا کہ اے جانِ من	۲	ازین ہر دو الفاظ گویم سخن
[2] بخواہش کہ سازند الفاظ یاد		ازان ترک سنیاس باشد مراد
نتائج ز افعال بگذاشتن		بود تیاگ و ہم دیدہ برداشتن
کسے عارف پاک دل پاک ذات	۳	کند منع از فعل ناقص صفات
ز افعال خیرات و زہد و ریاض		سپے ترک کس می‌کند اعتراض
عقائد کہ من دارم ارجن شنو	۴	تیاگ از سہ قسم است گویم بتو
کہ گو تیاگ و سنیاس ہم معنی اند		ولے رتبہ تیاگ باشد بلند
ریاضت بخیرات و زہد آنکہ کرد		ہمان پاک باطن بود نیک مرد
نہ ترک است واجب ازین فعلہا		کہ شد کردنش فرض و لازم ترا

[1] بکردن فعل خواہش نکردن سنیاس باشد و از نتائج نظر برداشتن تیاگ است ۱۲

[2] افعال کہ بخواہش کردہ شوند آن خواہش را ترک کردن سنیاس باشد ۱۲

پیش از جهد کن آن عمل پیشها | هم از وصل کردن نتائج گذار

همین از همه هاست اعلیٰ اصول | که کردم من ادراک یقین و قبول

چو گردید آن لازمی فعلها ۷ مناسب نشد ترک کردن ورا

چو کرد از غلط ترک او اختیار | جهالت بود وز تموگن شمار

کند ترک گر لازمی فعل را ۸ که باشد ز تکلیف و دقت رها

چو آن تارک خودغرض گشته است | ازان ترک نارد نتائج بدست

همان ترک را از رجوگن شمار | دوم قسم تیاگ است ای نامدار

بکن ترک آن لازمی فعلها ۹ که فرض است آن حمله کردن ترا

از و بر نتائج نداری نظر | که آن ترک اعلیٰ است ای نامور

سوم قسم تیاگ است گویم همین | که شد از ستوگن تعلق گزین

چو از فعل بد هر که نفرت نکرد ۱۰ با فعال نیک آن محبت نکرد

به نیک و بد افعال یکسان نظر | کند و ز نتائج کند در گذر

همان تارکی هست اعلیٰ صفات | ز شک پاک روشن خرد نیکذات

و لے ترک افعال ناممکن است ۱۱ ز انسان گزیرش کجا ممکن است

پس آن کز نتائج کند در گذر | همان هست تارک به نزد بشر

چو تارک نباشد به نزدیک او ۱۲ بعقبیٰ نتائج ز فعلش شود

سلہ از تیاگ ترک بانقلاب مراد ست ۱۲ سلہ ہر کہ تارک باانقلاب باشد نتائج فعل بہ نزدیک او بد و نیک و وسط پیدا شوند لیکن پیش تارک نتائج ہیچ نیست ۱۲

بد و نیک اوسط نتایج شده است | وے بیش تارک وجودش شکست

پس اے ارجن آن پنج اسباب را | بشنو گویم او ساکھیہ ساترم جدا ۱۳

ہمان پنج ہر فعل را نقش ہست | بتکمیل ہر فعل لازم شدہ است

نخستین ظرف و فاعل بود دو این | سوم مختلف آلہ فعل این ۱۴

چہارم چو حس اند جنبش محیط | بود پنجمین مالکان بسیط

ہر انسان کہ نیک و بد افعال را | ز جسم و زبان و دل آرد بجا ۱۵

ہمین پنج اسباب بنیاد حق اند | ہمین اند کو ابتدا پیش کنند

چو این واقعات اند بے علم و عقل | ز نافہمی خویش سازند نقل ۱۶

کہ شد فاعل فعل آن ذات پاک | ندارند آن دیدہ تابناک

چو خود را نہ فاعل شناسد کسے | خرد پاک ز آلودگی شد بسے ۱۷

کند قتل عالم نہ قاتل بود | نسازد گنہ را نہ فاعل بود

محرک بفعل آنکہ معلوم اند | ہمین عالم و علم و معلوم اند ۱۸

سلہ ظرف مراد از مقام یعنی جسم ـ فاعل مراد از پنجہ ارو و غیرہ کہ ہستکہ ۳ اسش ہست مختلف ۳ آلہ فعل مراد از پنج حواس علمی و پنج حواس فعلی پنج حواس علمی گوشت پوست چشم زبان بینی پنج حواس فعلی ـ دست و پا ـ دہن ـ مقام بول ـ مقام براز ۲ قوت ہائے بسیط کہ مراد از مکان بسیط اند کہ بعالم بہ گشتند باعث صدور فعل ہستند و آن ہفت قسم اند یعنی قوت متخیلہ یعنی دیوتا و اسد یعنی یعنی مالک قوت مدرکہ دیوتا اند اکاس یعنی مالک خلاء دیوتا رودر ـ پوان یعنی مالک ہوا دیوتا مرت ـ اگنی مالک آتش دیوتا آفتاب جل یعنی مالک آب دیوتا ورن پرتھوی یعنی مالک خاک دیوتا کبیر ستلہ عالم علم معلوم محرک فعل ہستند و لااشتراک فاعل و مفعول از فعل و افعال جو و غیرہ گشتند ۱۲

ز فاعل ز مفعول وار آلہ است — کہ فعل آید از امتزاجش ببت

۱۹ بود علم وہم فعل و فاعل سہ قسم — کہ در سانکھیہ این قسم دارد اسم

ستوگن رجوگن تموگن ہمان — کہ تفصیل او گو بیت بے گمان

۲۰ ز علمے[1] کہ در جملہ مخلوق ہا — فقط آیدت جلوہ یک خدا

نہ تقسیم او آیدت در نظر — مساوی بہر جا شود جلوہ گر

ہمان علم اعلیٰ بود در خیال — کہ حاصل کند از ستوگن کمال

۲۱ چو علمے کہ در ذات پاک خدا — بہ مخلوق آید نظر جا بہ جا

بہ کثرت بود جلوہ گر در نظر — شد اوسط ہم از رجوگن خبر

۲۲ چو علمے کہ در نقش[2] محدود را — محیط دو عالم شمارد خدا

ولیکن ندارد بہ تسلیم او — گرفتار بند جہالت بگو

شد از راستی بر خلاف آنکہ — کہ ادنیٰ بود از تموگن سبب

۲۳ نظر بر نتائج[3] ندارد چو کس — کند لازمی فعل ہا را وبس

بد و نیک را ہم ندارد نظر — کند بے تعلق شود بہرہ ور

ہمان فعل اعلیٰ بود در شما — کہ شد از ستوگن بانجام کار

[1] علم کہ از وے نا منقسم گشتہ بہ مخلوق نظر می آید آن علم متوسط است یعنی رجوگنی ۱۲

[2] ہر علم کہ نقش محدود را یعنی تصویر یا صورتی را بلا وجہ محیط تصور کند آن علم تموگنی است کہ بت پرستی را مانع است

[3] مطابق اشلوک نمبر ۲۰

چو فعل[1] از غرور و غرض کرده شد — ۲۴ — بکردنش هم محنت آورده شد
همان فعل از درجهٔ اوسط است — که جز از رجوگن نیاید بدست

هر آن فعل[2] کو از جهالت بود — ۲۵ — خیال از مآل و نه طاقت بود
به نقصان و ایذا نباشد خیال — بدان از تموگن تو ای خوش خصال

چو فاعل[3] شده از تعلق رها — ۲۶ — همانکو بری شد ز پندارها
ز ناکامی و کامیابی بدل — ندارد خیال و بود مستقل
همان فاعل از رتبه باشد بلند — همان از ستوگن شده بهره‌مند

چو فاعل[4] غرض مند از فعلهاست — ۲۷ — نتایج ز افعال خود هر که خواست
حریص است و هم چشم ناپاک دل — برنج و مسرت نه شد مستقل
همان علم از درجهٔ اوسط است — صفت از رجوگن ورا دربست

چو فاعل[5] بود جاهل و بی تمیز — ۲۸ — غبی و ضدی بود و بی عزیز
بود کاهل و کینه ور در جهان — بود سست و شککش چو گرگینیان
همان فاعل از درجهٔ کمتر بود — تموگن شده ست آنکه رهبر شده ست

به عقل و بضبط اند تفصیل ها — ۲۹ — سه قسم اند و آن هر سه گویم ترا
جداگانه گویم ز تفصیل او — بگوش دل ارجن تو آنها شنو

[1] مطابق منتر نمبر ۲۳ [2] مطابق منتر نمبر ۲۴ [3] مطابق اشلوک نمبر ۲۰ ۲۶

[4] مطابق منتر نمبر ۲۴ و ۲۷ [5] مطابق نمبر ۲۲ و ۲۵ —

۳۰ چو فعلے کہ ارجن از این ہر و چیز ز پابندی آزادی آرد تمیز
ہم امر و نہی آمدن با خبر بخوف و بے خوفی آرد نظر
وقید و نجات آنکہ آگہ شود ستوگن در آید براہ خرد

۳۱ ہم آنکہ ندانند ثواب و گناہ نہ بد امر و نہی آنکہ دارد نگاہ
بفہمیدن معنیش شبہ کرد بعقلش رجوگن شد ای نیکمرد

۳۲ خود گوشدہ از تموگن خراب گنہ را شناسد کہ باشد صواب
بہر لفظ بر عکس مطلب نہد چو روز آمدش تا مراو شب نہد

۳۳ دل و نفس را چون نگا بو کند حواسان و افعال یکسو کند
ذریعہ با نہا کند یوگ راست ہمان ضبط کاید ستوگن نماست

۳۴ باداد ضبط آنکہ اہل غرض نہ جوہر شناسد نہ فہمد عرض
عقاید بسے دل بشوق ہست بود خواہش نفس و مطلب پرست
چو جو یند سکہ ہم از فعل ہا شد آن ضبط را از رجوگن بنا

۳۵ ندانی تو ارجن کہ از ضبط خام نشد خواب غفلت نہ تکلیف عام
ہمان خوف و رنج و حماقت نرفت شد آن ضبط را از تموگن گرفت

۳۶ ہم ارجن ز تو قسم آرام ہا بگویم کہ پا بی اندر کلام

سال ہر فعل کہ معنی شلوک نمبر ۲۰ و ۲۳ و ۲۶ حل کردہ آن عقل ستوگنی ہست ... فعل ... نمبر ۲۰ و
۲۳ و ۲۶ ... متعلق نمبر ۲۲ و نمبر ۲۵ و نمبر ۲۸ ہست ... دل و نفس ...
ضبط ستوگنی ہست متعلق نمبر ۲۰ و ۲۳ و ۲۶ و ۳۰ ہست ... نمبر ہائے ۲۱ و ۲۴ و ۲۷ و ۳۰ مقابل ... نمبر ہای ۲۲
۲۵ و ۲۸ و ۳۲ مقابل غور ...

آرام رجوگی

تموگنی آرام

صفت برہمن

چو آرام از شغل حاصل شود		وزو دور تکلیف از دل شود
چو در ابتدا زہر آید نظر	۳۷	بانجام آب حیات اے پسر
ہم از علم ذات آنکہ پیدا شده		ہمان از ستوگن ہویدا شده
ہم آرام کز دل ہویدا شود	۳۸	بہ تحریک خواہش چو پیدا شود
تعلق ز محسوس وہم از حواس		شود ظاہر و لطف از وی قیاس
چو آب حیات است در ابتدا		ولے زہر گردیده در انتہا
ز رجوگن نمایان شود چون ازو		تو پیدا شده از رجوگن بگو
چو آرام در انتہا و شروع	۳۹	در آرد بانسان چو غفلت وقوع
ز خواب و ہم از کاہلی شد عیان		بہ پیش آر وقت از تموگن بدان
بارض و سما نیست پیدا شده	۴۰	ز ہر سہ صفت کو مبرا شده
ز قدرت و چو وصفت آمده است		بہ ہر کس ببین وصف ہا سر زده
ہمان چار فرقہ کہ گوییم تو	۴۱	برہمن بود چیستری ہم ازو
بود ویش ہم شودر ازین ہر چہار		تو فعلش ز اوصاف قدرت شمار
برہمن[1] چہ باشد ز تعریف او	۴۲	بتو گوییم اے ارجن از من شنو
کند انضباط دل و ہم حواس		بود زاہد و پاک باطن شناس
حلیم و بود راستباز و علیم		بذات و بعلم الٰہی مقیم

[1] ہر کہ این ہشت صفت ندارد برہمن نباشد ۱۲

شجاعت جلال آرد و ضبط عقل	۴۳	تحمل معتمد و جنگ شد مستقل
ودہ آنکه خیرات و شد حکمران		بود فرض از چهتری بے گمان
زراعت تجارت شدن گله بان	۴۴	فرایض شد از ویش اے نوجوان
فرایض ز خدمات این ہر سه تن		بود شودر را واجب ای جان من
ہر آنکو کند فرض خود را ادا	۴۵	جہان رشید کامل آید ورا
کند فرض و حاصل کند او کمال		ز من بشنو ای ارجن خوشخصال
ہر آنکو به مخلوق بخشد وجود	۴۶	محیط جہان ہرکه خود را نمود
جہان را اطاعت نماید چو کس		به تکمیل فرض خود او ہر نفس
کند حاصل از تعبد اے کمال		که حاصل بود زان کمالش وصال
کند فرض خود نا مکمل اگر	۴۷	به از فرض کامل ز فرض دگر
که در کردن او گنہگار نیست		بفرض دگر خوف زاوار نیست
نه لازم بود ترک از فرض خود	۴۸	کند فرض خود گرچه ادنی بود
فرایض پر از عیب سرتاپاست		چو آتش که پر گرد از دود ہاست
چو ترک تعلق از ینها کند	۴۹	فنا بود دل و خویشتن را کند
کند ترک ہم خواہشات جہان		سپاس افعال آید بجان

۱ ارجن را فرض خود یاد دهانیده ۲ ہرکه فرض خود نا مکمل ادا کند از فرض مکمل دیگران بہتر است

۳ فرض خود را ترک مکن چرا که ہر فرض نقص است ہم چنانکه آتش زیر دود می باشد ۱۲

۴ دل را فنا بر آوردن صورت حصول کمال است ۱۲

چو انسان که حاصل کمال آیدش	بذات خدا هم وصال آیدش	
چسان علم ذات آیدش در خیال	شنو از من ای ارجن نیک فال	
خرد کن ستوگن بخود هم بدو	بضبط ستوگن بود رو برو	۵۱
ز محسوس ترک محبت کند	نظر قطع از شوق و نفرت کند	
ز عالم کند گوشه گیری قبول	قلیل الغذا باشد او از اصول	۵۲
زبان و دل و جسم قابو کند	بشغل تصور دل او رو کند	
ز ویراگ گیرد پناهے بدل	بعشق حقیقی بود مشتغل	
خودی کبر و هم خودنمائی نکرد	ز خواهش غضب شوق اندیکرد	۵۳ ۵۴
برهمی گشت و در ذات او وصل شد	شد مستقل وصل در اصل شد	
نه خوف و نه امید دارد دگر	به مخلوق دارد مساوی نظر	
همانست بر من چو شیدا شود	ز من در دلش عشق پیدا شود	
ز عشق و محبت چه دارد بمن	شود واقف از من هم از خویشتن	۵۵
ز اصل حقیقت وجود آیدش	سوی من ره وصل بنمایدش	
هر آنکس که گیرد پناه مرا	پناهم گرفت و کند فعل ها	۵۶
بفضل من آن منزل لازوال	بیابد که باشد قدیم و محال	
تو منسوب کن فعل ها را به من	حوالت ز دل کن بمن بے سخن	۵۷

له ستوگنی عقل و ستوگنی ضبط چنانکه در صفحه نمبر ۳۲ و ۳۳ مذکور شد ۵۲ از صفت بمن القور کن ۱۲

شود او طالبانم هم ز معرفت | تصور کن از من شده ام این صفت

۵۸ تصور کن از من که از فیض من | هم آسان شود مشکلات زمن

زپندار گر نشنوی این سخن | تو برباد گردی بدارا سخن

۵۹ زپندار در دل چو داری خیال | که نائی بمیدان جنگ و جدال

خیالت غلط است خدای خدنگ | که از خاصه قدرت آئی بجنگ

۶۰ تو ارجن بنادانی آن فعل را | انازی داو خود شود رهنما

بمجبور کردنش آید ترا | که فرض طبیعت نگردد جدا

۶۱ وے ارجن آن ذات پاک قدیم | بدلهائے مخلوق باشد مقیم

ابر پیچ قدرت همی آورد | بهر جا که خواهد همانجا برد

۶۲ بیا ارجن اندر پناه خدا | بهر نوع و خصلت که باشد ترا

که فضلش رساند بجائے قدیم | که یابی تو آنجا سکون عظیم

۶۳ چو اسرار معرفت گفته ام | ز معنی پوشیده و بسفته ام

بمعنی نظر دار و اندر سخن | بخود آر و پس آنچه خواهی بکن

۶۴ تو ارجن چو هستی ز اهل تمیز | رفیق و هم دوست اے عزیز

تو بشنو ز اصلی سخنهائے من | سپس بهتری تو گویم سخن

۶۵ دل خویش را سوئے من آوری | شوی طالب از من سخن آوری

مکن افعال را نامزد سوئی من | طلبگار من باش اندر زمن

بتوجہ بسازم کہ یابی نجات		عزیزمن آید وصالت بذات
بہمہ اعتقادات است اینکہ کن	٦٦	بنا ہم بگیرد زمن کن سخن
بنیان نو دو سازم ضرور		بکن شکر کاتی بعلم سرور
ہر آنکو بہ معترض گردیدہ است	٦٧	سوے من چو چشم از محبت نہ بست
زعلم الوہیت انکار کرد		نشد معتقد از من اے نیک مرد
بباید بوے گفتن این رازہا		کہ گشتم بہ نور ان پوشیدہ را
ہر آنکس کہ این رازہائی نہان	٦٨	مفصل بفرمایدا ز طالبان
بود فیض عشق حقیقی کہ آن		شود واصل ذات من بیگمان
کسی نیست در دہر خوشنود را	٦٩	عزیزے نباشد مرا زین سوا
ہر آنکو چو این بحث و گفتار ما	٧٠	بخواند کہ گشت است نیکی نما
اصول علم چنین است بی اعتراض		عزیزم نباید زعلمی ریاض
چو شنود این ہر کہ با اعتقاد	٧١	تعصب ندارد بدل پاک زاد
زافعال بد باشد او را نجات		در آید بعلما نیکو صفات
نپرسم ز تو ارجن این رازہا	٧٢	بیکسوئی دل شنیدی ورا
از و غفلت و رشد یافتہ		وز و دولت خورشید یافتہ
بگفت ارجن ای کرشن فرخندہ فال		بفیض تو آگاہ گشتم ز حال

لہ مراد کسے را در دہر خوشتر [illegible] جز [illegible] کسے را عزیز ندانم ۱۲

شده غفلتم دور و بشناختم — بفهمیدن خویش پرداختم

شدم آگه از ذات خود هم کنون — طمانیت آمد مرا رهنمون

چو شکها که من داشتم رفع شد — ز نور هدایت همه رفع شد

چو ارشاد عالی بجا آورم — شک و شبهه از دل خود برم

چنین گفت سنجی که ای شهریار ۷۴ ز کرشن آنکه بود ست عالی وقار

بارجن چنین گفتگوها نمود — که هر لفظ او حیرت انگیز بود

شنیدم چو مو بر بدن راست شد — بگرد جهان نور بخواست شد

شنیدم من این را چه این گفتگو ۷۵ که اعلی طریق است عرفنی در او

شنیدم من او از زبان کرشن — که گفتم بتو آن بیان کرشن

ز مهر بیاس جهان دیده دان — که بشنیدم این گفتگوی نهان

چو در کرشن و ارجن که گفتار بود ۷۶ پر از حیرت و پر اسرار بود

خیال از وی آید مرا بار بار — بدل شادمان هستم ای نامدار

مهارا جا این صورت کرشن را ۷۷ که آید نظر سخت حیرت فزا

کنم یاد هر بار حیرت زده — مسرت به من می دهد هر نگه

کرشن است جائیکه اهل کمال ۷۸ هم آن قادر انداز ارجن مثال

همان جای اقبال فیروزیست — با انصاف و دولت و ارزنی است

خیالم چنین است ای پادشاه — همیشه فزون آید اقبال و جاه

خاتمۂ کتاب

بفضل شہنشاہ ہر دو جہان — برآمد مراد من ناتوان

نوشتم سخنہائے سنجیدہ را — ز عرفان مضامین پیچیدہ را

بہ اسکندر آباد گشتہ مقیم — نوشت این کتاب علوم قدیم

بہ سبحانا نوشت است او این کتاب — شدم از مضامین او فیضیاب

دوم ترجمہ از "مدن" دیدہ ام — مضامین اعلیٰ از و چیدہ ام

کہ او بود از عالمان جہان — بود جانکی ناتھ نامش عیان

باردو زبان ترجمہ کردہ صاف — بہر لفظ و معنے نکردہ خلاف

"دفق" ہم یکی ترجمہ کردہ است — کہ روشن تر از نور مہر و مہ است

نظر کردہ ام ہم بگیتائے "مہر" — درخشان بود ہم چو مہر سپہر

کہ سورج نرائن بود نام او — خدایا بکن نیک انجام او

بگیتائے "شیبی" چو کردم نظر — مضامین او دیدہ ام سر بسر

بمضمون او اختلاف آمدہ — ز مضمون گیتا خلاف آمدہ

از ایشان بسے ترجمہ دیدہ ام — ز ہر باغ تازہ گلے چیدہ ام

بسے کوشش از بہر این کردہ ام — تمنائے دل را بر آوردہ ام

بسے جہد کردم بہ ترتیب او — بسے مشکلات آمدم روبرو

چو عمرم بشصت و چهار آمده | خزان در طریق بهار آمده
چو از شادمانی مرا رفته کار | نبوده است مطلب ز باغ و بهار
سپے رفتن اندر جهان آمدم | وے ستہ بر لافنائی زدم
بہ مضمون نادر کہ من گفتہ ام | ہم از پارسی من سخن گفتہ ام
بجا ماند نامم چو اندر جهان | از و خود شدم زندہ اندر جہان
بوقتے کہ خود از جہان بگذرم | ز دنیا و از این و آن بگذرم
ہمین یادگارم اندر جہان | کہ ماند بدنیا ز نامم نشان
ولیکن ندانم کہ کو مرد و زیست | کہ این خود طریق از پی زندگیست
بدوران تحریر این مثنوی | دلم شد ز غمہاے دنیا تہی
شدم از وکالت چو من پنشن کش | بہ پیش کلکٹر شدم شاد و خوش
کہ او بود در شہر فرمان روا | چہ فرمان روا داد را جانفزا
شدش نام "محمود" فرخ نہاد | کلاہ مہی بر فلک بر نہاد
بانصاف نوشیروانش غلام | بہمت سکندر ذوی الاحتشام
بسے طیب خاطر بسے خوش کلام | برو ختم شیرین زبانی تمام
بپرسید از من شدہ شاد و خوش | ز احوال خود آگہی دادمش
ز حال وفات پسر چون شنید | بافسوس لبہاے خود را گزید
بگفتا کہ بے سود ہیچ و عزا | مخور غم کہ او بود حکم قضا

قطعات تاریخ

از شاعر شیوا بیان دیوان روشن لال صاحب جالب دہلوی
عرف میرزا و لطیا یادگار حضرت غالب دہلوی

بنوشت فروغ چون کتابی — نامش شدہ است گیتا
نظمی است و بفارسی سخن گفت — وز بیت سخن اساس بنہا
عرفان ز کلام اوست ظاہر — رمزیست ز نظم او ہویدا
شد ترجمہ ورنہ بان دیگر — مضمون ز اصول گشت پیدا
گردید مسلم البلاغ اوصاف — بگرفت بہ نظم جان و دل
جالب چو نوشت سال طبعش — گیتا ہے فروغ طبع اعلیٰ ۱۹۱۹ء

نتیجہ طبع وقاد رنگین بیان منشی چندی پرشاد صاحب شیدا دہلوی

مرحبا اے فروغ خوش تحریر — وز سخن ریز کلک گوہر سفت
ہاتف غیب از سر اعلان — طبع شد بے نظیر گیتا گفت ۱۹

نغز گفتار جادو نگار ماسٹر پیارے لال صاحب راز دہلوی

چو بنوشت گیتا فروغ متین — ندا آمد از آسمان آفرین

دل من بمن گفت ہم راز این
کل ما سوا از نظر دور کن
چو خواہی بہار ست دنیا و دین
بجز گلشن باغ عرفان مبین

ناظم خوش مقال منشی چندربھان صاحب کیفی دہلوی

اے کنورجی آفرین صد آفرین
معرفت کا کر دیا روشن کنول

چشم عرفاں کیلئے سرمہ ہے یہ
دل کے اندر چاہیئے کرنا عمل

کھل گیا اسرار وحدت ہو گیا
عقدۂ توحید آسانی سے حل

جس سے بقائے جاودانی روح کو
خواب میں بھی آ نہیں سکتی اجل

مٹ گیا سارا جزو کل کا بھرم
موج دریا کو نہیں قطرہ سے بل

چھوٹے ہو برہم یکتائی سے
پھر نہیں سکتا دوئی سے کچھ خلل

بھید پایا برہم میں کچھ بھی نہیں
بات ہے یہ کرشن گیتا کی اٹل

سبکو مجھ میں دیکھ مجھکو سب میں دیکھ
ہے یہی توحید کا بہتر عمل

کیوں نہو گیتا پسند خاص و عام
یہ کنورجی کی کمائی ہے سپھل

مصرع تاریخ اے کیفی لکھو
نظم گیتا فارسی میں بے بدل
۱۹۲۰ء

سخنور بے نظیر منشی گوری شنکر صاحب قمر تلمیذ حضرت ظہیر دہلوی

فرخ ثلثہ دان و نکتہ رس نے
بہایا خوب یہ عرفان کا دریا

جو ارجن سے کہا تھا کرشن جی نے — لکھا ہے فارسی میں حال اس کا
رموز معرفت پنہاں ہیں اس میں — کیا ہے بند اک کوزہ میں دریا
کلام پاک کا ہے یہ خلاصہ — کیا ویدوں کے مطلب کو ہویدا
جو سچا گیان تھا ارجن سے لیکر — بنایا دیدۂ عالم کو بینا
ہر اک نکتہ ہے لاثانی بلا ریب — ہر اک اشلوک ہے نور تجلی
زبان پاک میں گیتا تھی پہلے — لباس نو غرض اسکو پہنایا
روانی طبع موزوں کی ہے کیا خوب — لئے مضمون نادر جمع یکجا
عبارت سہل مضموں ہے دلاویز — جو دیکھو غور سے تو ہو اچنبھا
جو ڈھونڈھے گوہر نایاب اسمیں — نظر آئے سمندر کا کنارا
نجات دائمی کی ہے یہ تدبیر — بشر کو ہے یہ تسکین دل آرا
نہ ہو کیوں کل جہاں ممنون احسان — ہٹایا آنکھ سے غفلت کا پردا
دکھائے راز سربستہ کے جوہر — پلائی ہے مئے عرفان مصفا
فروغ خوش سیر صد آفریں ہے — کیا ہے کام یہ صد آفریں کا
سمجھ میں جو نہیں آتا تھا پہلے — کیا ہے سہل سنتے اسکو اتنا
جو تھا نایاب مثل آب حیوان — وہ دے سکتا ہر اک کو فیض بیجا
کتاب معرفت لکھی ہے کیا خوب — ہر اک سو جان سے ہوگا اسکا شیدا
جو مدت سے تھی مجھ کو فکر تاریخ — سروش غیب آکر بول اٹھا

مصفیٔ نکتہ داں لکھدو یہ مصرع — ادق ہے ما شاء اللہ نظم گیتا
۱۹۱۹

شاعر شیریں مقال منشی پیاریلال صاحب رونق دہلوی

پھر چمکا جہاں میں رنگ وحدت — پھر جلوہ نما ہوا ہے یہ حسن
روشن ہوئے معنی حقیقت — آئینہ حق نما ہے یہ حسن
کیوں نور نہ ہو نظر نظر میں — ہر دل میں سما گیا ہے یہ حسن
تصویر ہے رنگ معرفت کی — اک جلوۂ ناسوت ہے یہ حسن
مذہب کا ہے ہادی طریقت — گمراہوں کا پیشوا ہے یہ حسن
ہے اس سے رہ نجات حاصل — منزل کو دکھا رہا ہے یہ حسن
ہر رنگ میں رنگ ہے اسی کا — ہر شے پہ چھا گیا ہے یہ حسن
درشن ہے یہی کرشن جی کا — اس حسن ہی کی ضیا ہے یہ حسن
خوشخط ہوئی طبع آج گیتا — ہر آنکھ میں بس رہا ہے یہ حسن
وہ نظم کیا ہے فارسی میں — حسن اور ہی پا گیا ہے یہ حسن
ہر شے سے ہوئی ہے تجلی — رنگ سخن آشنا ہے یہ حسن
رونق لکھو سال طبع اسکا — تالیف فروغ کا ہے یہ حسن

از سخنور خوش اسلوب منشی شنکر سروپ صاحب مفتون سپتا گن زبانا لکھنو

لکھ رہے ہیں ایک گیتا دلپذیر — دے رہے ہیں پڑھنے والوں کو سبق

قابلِ تحسین ہے ہمت آپکی — ہیں کنور صاحب جزا کے مستحق
آفرین صد آفرین کلکِ فرخ — کر دیئے ہیں سہل مضمونِ ادق
لکھدیا مفتوں سے سن ترتیب کا — فارسی منظوم گیتا بزمِ حق

تقریظ از قلم زمرد رقم منشی سعید الدین صاحب سکین دہلوی

من شاہباز عشقم ذوق فنا چشیدہ — آہوئے دشت ہویم از ماسوی رمیدہ
بر پردہ ہاست دیدی ما را حجاب دیدہ — دیدیم روئے جاناں این پردہ ہا دریدہ

اطلاقِ بحت ذات نے جب تعیناتِ خلقی (مرکن) کا رنگ اختیار کرنے لگا تو

ز دریا موج گوناگوں برآمد — ز بیرنگی برنگ چون برآمد

یعنی حقیقتِ الٰہیہ کی جو لہر جبروت شعاعین مجملہ اندر وسے نکلکر اپنی تابانی و درخشانی دکھانے لگیں تو ان شعاعوں میں سے ایک شعاع نے عجیب جامہ برزخی اختیار کیا، وہ ایک طرف تو قدوسی شان سے مزین ہوئی اور پورے دائرہ قدس کا احاطہ کر لیا - دوسری طرف خلعتِ ناسوتی زیب تن کیا اور عالم کون و فساد کی مالک ہو گئی - کائنات کے ایک ایک ذرہ سے لیکر نظامِ شمسی تک اسکے زیر نگیں ہو گئے - اسی کا نام تعینِ نفسی ہے -

نفسِ انسانی وہ آئینہ عجیب ہے جس میں کائنات کی تمام صورتیں جمع ہیں اور جو تمام صورتوں کا ایک آئینہ شگرف ہے - اور اسکی ترقی و تنزل کا مسئلہ بھی اتنا ہی شگرف ہے جتنا وہ خود عجیب ہے - اسی کے متعلق شیخ سعدی علیہ الرحمۃ کیا خوب فرماتے ہیں -

آدمی زادہ طرفہ معجون ست — از ملائک سرشتہ وز حیوان
گر کند میل این شود بہ ازین — ور کند میل آن شود بدازان

نفس انسانی ذوجہتین یعنی علوی و سفلی کیفیت کا جامع ہے اور اس وجہ سے عروج وزوال کا پہلو رکھتا ہے۔ اسکی توضیح یہ ہے کہ جامعیت گو فی الحقیقت فطرت نفس سے لوازم سے ہے مگر جامعیت کا ادراک اور عدم ادراک امور عارضہ سے ہیں جو "کسب" و "اختیار" اور "ارادے" سے تعلق رکھتے ہیں۔ اس لئے انسان اگر سفلی کیفیت کی طرف مائل ہوتا ہے تو علوی کیفیت کا تنزل شروع ہوجاتا ہے اور جتنا وہ اس میں منہمک ہوتا جاتا ہے اتنا ہی علوی یعنی روحانی کیفیت پر پردہ پڑتا جاتا ہے۔ اور اگر وہ روحانی کیفیت کی طرف متوجہ ہوتا ہے تو سفلی یعنی حیوانی کیفیت کا انحطاط ہونے لگتا ہے، اور جسقدر وہ روحانی کیفیت میں ترقی کرتا جاتا ہے سفلی یعنی حیوانی کیفیت زوال پذیر ہوتی جاتی ہے۔ اسی کا نام تزکیہ نفس ہے اور آخری نتیجہ اسکا یہ ہوتا ہے کہ انسان ناسوتی کشمکش (آواگون) سے نجات پاکر ارتقا کی منزل اعلیٰ پر پہنچ جاتا ہے۔

ارتقا کی خواہش ہر جاندار میں فطرتی اور طبعی ہے۔ دنیا میں کون ہے جو ترقی۔ اور ترقی کے بعد آرام و سکون کا خواہشمند نہیں ہے۔ یہ خواہش ہر ذی روح کی سرشت میں داخل ہے ہر متنفس چاہتا ہے کہ وہ اپنی موجودہ حالت کو چھوڑ کر اعلیٰ مدارج پر فائز ہوجائے مگر انسان میں یہ صفت سب سے زیادہ ہے کیونکہ وہ خلاصہ کائنات اور مدعائے آفرینش ہے۔

بہ نظر تعمق دیکھا جائے تو یہ خواہش ہی گویا ایک سیدھی راہ ہے جو اس نفس

عنصری عقلی اور ناسوتی مقام سے نکل کر ارتقا یا اتصال بالواجب کی منزل اعلیٰ تک پہنچ سکتی ہے، اور اتصال بالواجب ہی کا دوسرا نام نجات ہے یہ وہ مقام ہے جہاں انسان کی ترقی ختم ہو جاتی ہے اور وہ ترقی اور تنزل کی کشمکش سے چھوٹ کر آرام و سکون کی ایسی حالت حاصل کر لیتا ہے جس کا بیان لفظوں میں نہیں ہو سکتا۔

فرقان حمید یعنی قرآن مجید میں جابجا انسان کو شدیداً اسی رستہ کی طرف متوجہ کیا گیا ہے، ایک جگہ فرمایا ہے لَتَرْكَبُنَّ طَبَقًا عَنْ طَبَقٍ (اے انسان تجکو درجہ بدرجہ چڑھنا ہے) پھر ارشاد ہوا ہے اِنَّكَ كَادِحٌ اِلٰى رَبِّكَ كَدْحًا فَمُلٰقِيْهِ (تو اپنے رب کی طرف کشاں کشاں چلا جا رہا ہے یہانتک کہ اُس سے ملجائیگا)

افسوس ہے انسان پر جسکو یہ فطرتی رستہ مبدأ فیاض سے عطا ہوا ہے وہ محسوسات کے گورکھ دھندوں میں پھنس کر اس رستہ سے ہٹ جاتا ہے اور غلط راہیں اختیار کر لیتا ہے انہی غلط رستوں سے بچانے اور ارتقا یا اتصال بالواجب کی منزل اعلیٰ تک پہنچانے کے لئے پیغمبروں اور خدا کے برگزیدہ نفوس شیبوں نبیوں کا ظہور ہوا ہے جنہوں نے اپنی پاک تعلیم سے انسان کو غلط راہوں سے بچا کر سیدھی راہ دکھانے کی کوشش کی ہے تمام آسمانی اور اخلاقی کتابیں اسی تعلیم سے پُر ہیں۔ منجملہ اُنکے کتاب گیتا بھی ہے کہ آپکے ہاتھوں میں ہے اور مذکورہ بالا موضوع پر بہترین کتاب ہے۔ اسکی تعلیم مردہ دلوں کے لئے آبحیات ہے اسکے مضامین انسان کو انسان کامل بنا دیتے ہیں سمجھانے کا طریقہ نہایت آسان رکھا ہے یعنی مکالمہ کے طور پر ادق مضامین کو باتوں باتوں میں بیان کر دیا ہے جنکو انسان کا

دل خود بخود قبول کرتا چلا جاتا ہے۔ جہالت کے پردے اٹھتے جاتے ہیں صفائی "قلب" حاصل ہوتی جاتی ہے۔ دل میں حقیقی نور پرتو فگن ہونے لگتا ہے اور آخر انسان مذکورہ بالا صداقت کے رستہ پر آکر منزل اعلیٰ پر پہنچنے کی قابلیت پیدا کر لیتا ہے۔

اس کتاب کے ترجمے پہلے بھی ہو چکے ہیں اور شاید سب سے پہلا ترجمہ فارسی زبان میں ایک منظوم ترجمہ ہے جو علامہ فیضی کی جانب منسوب کیا جاتا ہے۔ ہم نے فارسی تاریخوں کی بہت سی ورق گردانی کی کہیں اس کا ثبوت نہیں ملا فیضی کی تصانیف کا متعدد جگہ ذکر ہے مگر "گیتا" کے ترجمہ کا کہیں نام و نشان نہیں۔

اس کی ایک مثنوی "نل دمن" ہے اسنے قبولیت عام کا درجہ حاصل کر لیا ہے۔ دوسری "سلیمان و بلقیس" ہے اور پانچ مثنویاں اور ہیں جو بحکم اکبری [illegible] کے جواب میں اسنے تحریر کی ہیں۔ اسکے علاوہ کسی مثنوی کا پتہ نہیں چلتا موجودہ [illegible] کے نام سے منسوب کیجاتی ہے اسکے مضامین کی بے ترتیبی۔ عروض کی غلطیاں اور ترجمہ [illegible] بات کے شاہد ہیں کہ علامہ ممدوح کی طرف اسکو منسوب کرنا چاند پر خاک ڈالنا ہے۔ ایسا معلوم ہوتا ہے کہ کسی اور غیر معروف شخص کی تصنیف ہے جو بوجہ اشتراک اسم آپکی جانب منسوب ہو گئی ہے اس کا بڑا ثبوت یہ بھی ہے کہ فیضی نے ابنائے زمانہ کے ہاتھوں تنگ آکر مرزا غالب کی طرح اپنا تخلص فیضی ترک کر دیا تھا اور بجائے اسکے "فیاضی" اختیار کر لیا تھا۔ چنانچہ "نل دمن" میں اسی طرف اشارہ کر کے کہتا ہے ؎

زین پیش کہ سکۂ سخن بود	"فیضی" قسم نگین من بود

اِس سے معلوم ہوتا ہے کہ "نل دمن" کی تصنیف سے پہلے ہی وہ اِس تخلص سے دست بردار ہو چکا تھا اور موجودہ گیتا جو اُسکی طرف منسوب کی جاتی ہے اُسکے مصنف کوئی اور فیضی صاحب ہیں۔ ہمارے کنور صاحب نے اُسکے اغلاط اور سقم پر نظر کر کے خود قلم اُٹھایا اور باوجود آلام و مصائب اشغالِ کثیرہ قلیل مدت میں نہایت صحت و صفائی سے اِس کام کو انجام دیا۔ جاننے والے جانتے ہیں کہ ترجمہ کا کام کتنا مشکل ہے اور خصوصاً نظم میں لکھنا تو مشکل بالائے مشکل ہے۔ اسکے علاوہ سنسکرت مصطلحات کا ترجمہ ٹھیٹھ فارسی زبان میں کرنا اور اسکے لئے الفاظ کی تلاش کرنا یہ اور بھی سخت کام تھا کیونکہ فارسی زبان میں سنسکرت مصطلحات کے مترادف الفاظ بوجہ امتداد زمانہ معدوم ہو گئے ہیں۔ عربی الفاظ ملتے ہیں مگر وہ ٹھیٹھ نہیں معلوم ہوتے ہیں اور ہمارے آجکل کے فارسی دان اصحاب تو انکے سمجھنے سے بالکل قاصر ہیں۔ کنور صاحب نے ان تمام مشکلات کو نہایت آسانی سے حل کیا ہے اور ترجمہ ... دقیق اور غیر مانوس الفاظ سے حتی الامکان بچایا ہے۔ اُمید ہے کہ مترجم کی کوشش بارور ہوگی اور کتاب مقبولیت خاص حاصل کریگی۔ قطعہ شوقیہ ہدیہ ناظرین کیا جاتا ہے۔

مئی ناب وحدت پلائے چلا جا	ہمیں مست و بیخود بنائے چلا جا
تو سوز دروں کی بڑھائے چلا جا	لگی میں ہماری لگائے چلا جا
پیالے پہ دے پیالے بھر جام ساقی	تو متوالا اپنا بنائے چلا جا
وہ شاہد کہ ہے سات پردوں میں مخفی	حجاب اُسکے رخ سے اٹھائے چلا جا

ترستی ہیں دیدار کو جسکی آنکھیں
جھلک اسکی ہمکو دکھائے چلا جا

در علم عرفان کیا باز تو نے
رموز حقیقت بتائے چلا جا

جسے سن کے قالو بلیٰ منہ سے نکلا
وہی نغمہ ہمکو سنائے چلا جا

توہم کے پردے کئے چاک تو نے
حقیقت کا جلوہ دکھائے چلا جا

شکایت ہے مستوں کو تشنہ لبی کی
پیاس انکی ساقی بجھائے چلا جا

حوادث سے دنیا کے مرجھا گئے ہیں
تو مردہ دلوں کو جلائے چلا جا

خزانہ ہے عرفاں کا سینہ میں تیرے
لٹیے جا لٹیے جا لٹائے چلا جا

سعیدالدین غفرلہ

کتب

مصنفہ منشی شیو بیاسیان کنور بہاری کرشن صاحب فروغ رئیس سکندرآباد

فروغ عروض } علم عروض پر آج تک اردو زبان میں کوئی کتاب ایسی جامع نہیں لکھی گئی تھی۔ اس کتاب نے اس فن کی تمام ضروریات کو پورا کر دیا ہے۔ اگر آپکو خدا نے طبع موزوں دی ہو اور شاعری کا چسکا ہو تو اسے ضرور ملاحظہ کیجیے صفحات ۱۱۰ عہ۸

مجربات بہاری کرشن } فوٹوگرافی بتانیوالی کتاب بغیر استاد کے فوٹو کر لیجیے مصور بنا دیتی ہے قیمت

مثنوی نور نظر } اب تک اردو زبان میں جتنی مثنویاں لکھی گئی ہیں شستگی زبان، سلاست بیان کے لحاظ سے سب پر فائق ہے قصہ بھی نہایت دلکش نظم ہوا ہے زبان اردو کے دلدادہ ضرور ایک نسخہ منگائیں اور لطف اٹھائیں۔ قابل دید ہے۔ قیمت مجلد آٹھ آنے ۸/ بغیر جلد صرف چھ آنے

موج فروغ یعنی کایستھ اوپتی } جس میں کایستھ صاحبان کے مورث سری چترگپت جی مہاراج اور ان کی اولاد کا حال بالتفصیل عام فہم زبان اور لطیف پیرایہ میں نظم کیا گیا ہے۔ قیمت دو آنے

دیوان بزم فروغ } اس میں مصنف کی غزلیں مخمس رباعیات تاریخیں درج ہیں لطافت مضمون بلندی خیال قابل دید ہے۔ قیمت مجلد ایک روپیہ چار آنے (عہ۱/۴) جلد منگائیے +

المشتہر

محمد سعید الدین مالک عباسی پریس کماندروازہ دہلی